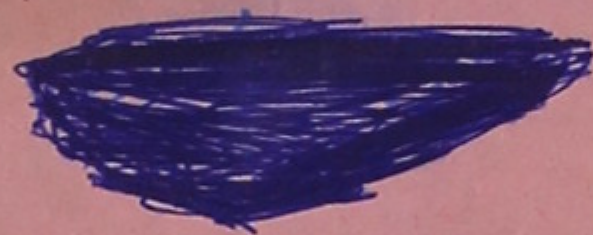
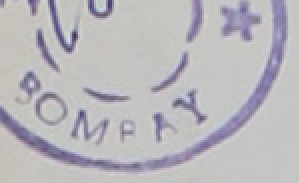
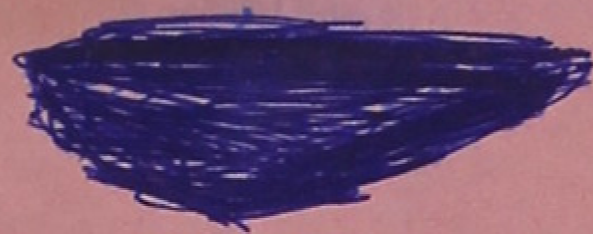
ابراهیم صهبا

دفتر صهبا









سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

دفتر صهبا

ابراهیم صهبا

جلد اوّل

ناشر
کتابخانهٔ ابن سینا

مهرماه ۱۳۴۰

چاپ تابان

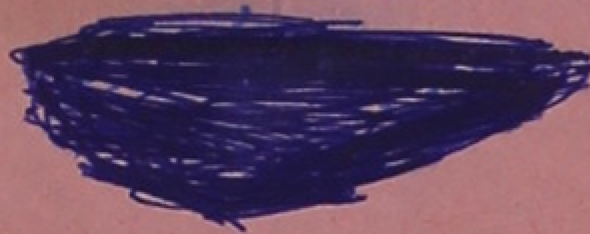


این تو و این کتاب و دفتر من

این تو و این شراب و ساغر من

گر گوارا و گر گوارا نیست

به از این می بجام صهبا نیست



بنام او

گر رند نظر باز، وگر عاشق مستیم
پوشیده چه داریم؟.. همینیم که هستیم

سالها است که باشعر وشاعران سروکار دارم و اشعار زیادی هم ازمن بچاپ رسیده است، اما از شما چه پنهان تاکنون بخود اجازه نداده بودم که دفتر ودیوانی داشته باشم و باصطلاح شاعری خودرا به ثبت برسانم زیرا هنوز گفتهٔ خودرا خام واندیشهٔ خود را ناتمام میدانستم.

بگلشنی که گل ولاله صد هزار بروید کسی برغبت خاطر گیاه خشگ نبوید

امادرسفری که اخیراً برای معالجه باروپا کردم، روی تخت عمل دراز کشیدم ومرگ راتااندازه‌ای مقابل چشم دیدم، آرزو کردم که کاش همان گفته های رطب ویابس را دردفتری گرد آورده بودم که اگر ملك و آبی برای فرزندانم باقی نمیگذارم لااقل جزوه و کتابی از من بیادگار ماند تا آنها بدانند که پدرموقع شناسشان! عمر عزیز خودرا چگونه درخواب وخیال گذرانیده وازدوربوسه بررخ مهتاب میزده است!

دیشب ورق زدم به ندامت کتاب عمر کردم نظر بدفتر صورتحساب عمر
دردا که میرویم و نماند نشان ما پس چیست سوداینهمه رنج وعذاب عمر؟

در مراجعت این فکررا با بعضی از دوستان مشفق درمیان گذاشتم و با تشویق آنهاروبروشدم، ولی وقتی خواستم آنرا بمرحلهٔ عمل درآورم باشکالی برخوردم که موجب رکودکاروحتی عدم موفقیت کامل من گردید.

تفسیر آنکه: دو سه دفتری که بمرور زمان اشعار خود را در آنها نوشته و بخیال خود درجای امنی گذارده بودم، مفقود شده بود. گویا رندان خیراندیش آنها را برداشته مخلص را ازشر آن اشعار و مردم را از شر من رهائی بخشیده بودند. ناچار دست بدامن بعضی مجلات و روزنامه ها شدم که پاره‌ای از آثار مرا منتشر کرده بودند و این خودکار آسانی نبود زیرا باغلب آنهادسترسی پیدا نکردم وازطرف دیگر تقدم و تأخر لازم درچاپ اشعار مراعات نگردید وهر کدام زودتر پیدا شد طبعاً زودتر بطبع رسید.

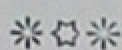
بهر حال مدیر محترم کتابخانهٔ ابن‌سینا، با لطف فراوان ،مصمم شد که آثار ناچیز مرا بچاپ برساند ودوست‌عزیز شاعرم فریدون مشیری هم مرا در این‌راه یاری نمود .

انتخاب نام « **دفتر صهبا** » نیز برمجموعه اشعار من داستان جالبی دارد وآن‌اینکه روزی برای انتخاب نام کتاب با بعضی ازدوستان‌عزیز مشاوره میکردم، یکی‌ازآنها بمناسبت‌این‌شعرشورانگیز حافظ شیراز را خواند .

سالها دفتر ما درگرو صهبا بود   **رونق میکده‌ازدرس‌ودعای ما بود**

سایرین بالاتفاق این‌شعررا الهامی‌از منبع فیاض خواجه دانسته نام «**دفتر صهبا**» رابرآن گذاشتند و شاعر بزرگوار ابوالحسن ورزی هم که همیشه در هرفرصتی مرا مورد لطف و نوش ونیش قرارمیدهد ،فوراً رباعی شیرینی برای «**دفتر صهبا**» ساخت .

هر راز که پوشیده و ناپیدا بود   **پیدا و عیان بدیدهٔ دانا بود**
هر نقش کـه درجام جهان بین افتاد   **روشنتر از آن « بدفتر صهبا» بود**



حال بی‌مناسبت نیست طبق معمول مختصری ازشرح احوال خودرا بنویسم وباصطلاح خودرا معرفی کنم تا خوانندگان محترم تا اندازه‌ای بروحیات ومحیط زندگانی من آشنائی داشته باشند :

۴۹ سال قبل‌درفیض‌آباد محولات که ازقصبات حاصلخیز خراسان است و میوه های آبدارش شهرت بسیار دارد چشم بدنیا گشوده‌ام .

زادگاه من خراسان است وخاك«محولات»   **زان‌سبب باشوق وافر روبدانسو کرده‌ام**

پدرم مرحوم مهدیخان ازملاکین آن دیاربود که چون دست ودلی باز و مشربی‌وسیع‌داشت نتوانست‌مال و مکنت اجدادی را مثل سایر اقوام خود حفظ نماید . معروف است که آنمرحوم ملك ششدانگی‌را فروخته وگرامافونی باصفحات متعدد خریده بود وهرشب دوستان‌را جمع‌میکرد وبساط شعر وموسیقی براه‌میانداخت! خدایش‌رحمت کند که‌تا زنده‌بودجهان گذران‌رابخویش دشوارنگرفت . اینجاست که‌من نیز باید بگویم :

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت   **ناخلف باشم اگـر من بجوی نفروشم**

مادرم عذراخانم اهل قریه عبدل‌آباد محولات بود وبهمین علت‌ما گاهی درفیض‌آباد وگاهی در عبدل آباد سکونت اختیار مینمودیم .

خانه مسکونی ما در عبدل‌آباد باداشتن دودرخت بزرگ کهنسال «ناژو» که هنوز هم پایدارمیباشند برسایر خانه‌ها امتیازی داشت . در بارهٔ‌آنها قطعه‌ای ساخته‌ام که مطلع آن این است :

چو از دورهٔ کودکی یاد آرم   **بیاد آیـدم آن درختان نـاژو**
که بودنـد زینت ده خانـهٔ ما   **چو دویار بنشسته پهلو به‌پهلو**

این خانه قدیمی باهمه گچ‌بریهای‌زیبا وظرافت کاریهای مخصوصش خانهٔ خوش یمنی نبود وما، درآن خانه‌دچار رنج وعذاب فراوان‌شدیم .

برادرکوچکم مرد ومادرم دق کرد . پدرم ناچار آنجارا فروخت وازمحولات بعنوان سیاحت

ودیدن اقوام‌عازم بیرجندشدیم. شهربیرجند درآن تاریخ‌دارالعلم کوچکی محسوب‌میشد که ازاطراف واکناف‌داوطلبان بآنجا روی‌آورده ودرمدارس شوکتیه که‌بهمت مرحوم**امیر شوکت الملك علم** تأسیس یافته بود مشغول تحصیل میشدند .

بهرحال‌من وپدرم‌بخانه‌اقوام بیرجندی‌مان مرحوم‌میرزا مهدیخان‌مستوفی ومیرزا قوشیدخان مشکوة الدیوان که از متعینین بزرك ومعروف قاینات‌بودند وارد شدیم ومحبت فراوان دیدیم. بقرار معلوم‌فراست کودکانهٔمن جلب نظرآنهارا کرده‌بودزیرا ازپدرم خواستارشدند که‌من درهمانجابه‌تحصیل اشتغال ورزم . پدرم ترقی آینده مرا برخوشایند قلبی خویش ترجیح داده با این پیشنهاد موافقت نموده بود واز آن تاریخ به‌بعد من دردبستان شوکتیه مشغول تحصیل گردیدم . الحق این دوبرادر بزرگوار ومهربان درباره من کمال محبت و مواظبت را نمودند که خداوند روان هردو را جاودانه شاد فرماید . مرحوم مشکوةالدیوان بقدری نسبت بمن لطف و عقیده پیدا کرده بود که با داشتن دوفرزند، مرا که طفل نابالغی بودم در وصیتنامهٔ خود متولی املاك متعدد خود قرارداده بود که بعلت ادامه تحصیل درتهران متأسفانه موفق بانجام کامل‌وصیت‌آنمرحوم نگردیدم .

از ایام تحصیل دبستان چیزقابل ذکری بخاطر ندارم جز اینکه همیشه شاگرد اول‌میشدم وروزهای‌جمعه‌را اغلب باشاگردان‌دیگربه«بنددره» و«بندعمرشاه» که ازییلاقات باصفای‌بیرجندمیباشد رهسپار میشدیم .

یاد آیدم ز دورهٔ شیرین‌کودکی — وقتی‌که بودمسکن من شهر بیرجند
درهر صباح جمعه روان‌میشدیم ما — با کودکان مدرسه‌شادان‌بسوی«بند»

وقتی بدبیرستان رسیدم کم‌کم احساس کردم طبع‌خدادادی هم‌دارم وجسته گریخته اشعاری میگفتم . اما اولین دفعه‌ای که شعر من باصطلاح گل کرد و مورد تشویق کامل اولیاءِ مدرسه قرارگرفت زمانی بودکه سرودی روی یکی ازآهنگهای‌کلنل وزیری‌که تازه‌برصفحه گرامافون به بیرجند رسیده‌بود ساختم و شاگردان مدرسه آنرا بطور دسته جمعی خواندند . این موفقیت خیلی برای من لذت بخش‌بود، بخصوص که دوجلد کتاب مجمع‌الفصحا ازطرف‌مدیرمدرسه بمن‌جایزه‌داده‌شد.

کم کم در محیط کوچك بیرجند برای‌خودم‌شاعری شده بودم ، در جشن‌ها اشعاری میساختم وبرای دوستان همکلاسی مضامین شعری کوك میکردم .

یادم میآید وقتی به‌قریهٔ «خوسف»مسافرتی کردم وشعری درآنجاساختم . که بعضی‌از ابیات آن‌بخاطرم مانده است .

کهن درختی عظیمی ز گوشه‌ای پیداست — بشکل غولی‌کش‌دست سیصد و یك‌پاست
بدیو ماند کورا قلاده نیز بجاست — نمای شاخ کجش در قبال شاخهٔ راست
چو مست،کارد تکیه بشانهٔ هشیار

شادروان‌امیر شوکت الملك علم مؤسس مدارس شوکتیه علاوه بر خصائل جوانمردانه ای که داشت دارای طبع شعر و ذوق سلیم بود وگاهگاهی اشعار لطیفی میسرود . یکی از اشعاری که از آن مرحوم نقل‌میکنند این رباعی است که درآن عید قربان‌را به دوستی تبریك گفته بود :

تاسرو بباغ وسبزه باشد بچمن — تا لعل و عقیق دربدخشان ویمن
تاهست بجای، رسم قربان‌کردن — برکام دلت‌جهان وقربان تو من

آن رادمرد انصافاً ذره‌ای از تشویق و تحسین من فروگذار نکرد و امیدهای فراوانی بمن داشت که متأسفانه بطوریکه او میخواست و می پنداشت بحقیقت نینجامید .

من نیز بپاس حق شناسی همیشه از آن فقید ادب پرور و خاندان جلیل او مخصوصاً فرزند برومندش آقای امیراسدالله علم سپاسگزاری داشته و به‌نیکی از آنها یاد کرده ام .

غریق رحمت حق باد خاك پاك «علم»   که‌در زمانهٔ خود مرد بی‌نظیری بود

دومین کسی که بگردن‌من حق فراوان دارد آقای **محمد علی‌منصف** فرزند مرحوم میرزا مهدیخان مستوفی میباشد که بعد از فوت پدر و اتمام تحصیلات عالیه از تهران به‌بیرجند آمده‌بدواً سمت‌معلمی و بعداً مدیریت مدرسه‌را دارا شده‌بود. این مرد پاك و مهربان که‌حقاً نمونه‌انصاف است، هم بعلت خویشاوندی و سرپرستی فامیل وهم بسبب معلمی واستادی در تعلیم و تربیت من کوشش بسیار نمود . از حق نباید گذشت که بعداً نیز در تمام‌دوره زندگانی‌مخصوصاً در دوران طولانی که‌نمایندگی‌مجلس را برعهده داشت‌از احوال من‌غافل‌نبوده وحمایت ومواظبت خودرا دریغ نداشته‌است . طبیعی‌است که من نیز همیشه نسبت باو حق گزار ووفادار بوده و تا توانسته ام سعی داشته‌ام بنوبه خود عشری از اعشار محبت های اورا تلافی نمایم.

هرآنکه جانب اهل وفا نگهدارد   خداش در همه حال از بلا نگهدارد

درآن زمان در بیرجند فضلای بنامی‌ازقبیل مرحوم حاج‌شیخ‌هادی بیرجندی مجتهدوشاعر، علامه سید محمد فرزان استاد فعلی دانشگاه و معلمان دانشمندی ازقبیل شیخ احمد سلیمانی نراقی ، میرزامحمد حسین‌مهتدی ، سیدغلامرضا سعیدی ومیرزا ذبیح‌الله‌ناصح مشغول افاضه وتدریس بودند که در تشویق وتصحیح اشعارم سعی کامل مبذول داشتند .

رویهمرفته در محیط محدود بیرجند نشو ونمائی کردم و مورد توجه واقع‌شدم ومردم آرام ومهربان آنجا نیزنهایت لطف‌و محبت‌را درباره‌من روا داشتند .

ازمن درود باد بدان شهـر دلپسند   وان مردمان ساده‌دل پاك ارجمند
آن مرز باستانی وآن‌خاك دلگشای   آیینهٔ جوانی من : شهـر بیرجند

دورهٔ‌دبیرستان را باتمام نرسانده بودم که شعبهٔ ادبی آنجا تبدیل بشعبه ریاضـی گردید . ناچار آن سال‌را دربیرجند بطور افتخاری‌معلم شدم وبشاگردان هوشمندوبااستعدادآنجا درس‌ادبیات و تاریخ‌میدادم که‌برجسته‌ترین آنهاهمین آقای **اسدالله علم** میباشد. سال بعدراه تهران‌رادرپیش گرفته وبا مساعدت کریمانه مرحوم امیرشوکت‌الملك وارد دارالفنون گردیدم .

این تغییر مدرسه اگرچه مرا ازمحیط‌صفاووفای بیرجنددور کرد، ولی‌درعـوض توانستم از خرمن دانش استادان‌بزرگواری ازقبیل جلال‌همائی، مرحوم فاضل‌تونی،مرحوم‌بهمنیار ،نصرالله‌فلسفی وامثال آنهـا خوشه‌های بسیار بچینم وبراه شعرو ادب هدایت گردم. در آن تاریخ دوست دانشمندم دکترذبیح‌الله صفامانند گوهری‌تابناك درمیان‌همکلاسیهامیدرخشید ورفیق‌حجره‌و گرمابه‌و گلستانم‌بود، که هنوزهم « حقه مهربدان مهر ونشان است که بود . »

مقدرچنین بود که ازدارالفنون‌وارد دانشکده‌افسری شوم‌وبخدمت نظامی مشغول گردم ودرس میهن‌پرستی واحترام به‌شعائر ومقدسات ملی را درآن دانشکده فرا گیرم . درایام تحصیل دانشکده سرودهای نظامی وتصانیف فکاهی زیادی گفتم که شاگردان میخواندند و مخصوصاً یکی از آنها که

آهنگش را آقای روح‌الله خالقی ساخته بود خیلی جلب نظر کرد وسالها در قسمت های مختلف خوانده میشد. وقتی دوره دانشکده افسری را بپایان رسانیدم ودانشنامه گرفتم با درجه ستوان دومی به‌تبریز منتقل گردیدم . در تبریز با آن گردشگاههای عالی وبا صفایش مخصوصاً درآن ایام که بهار جوانی من بود خیلی بمن خوش گذشت و در همانجا بود که دامنم از دست برفت و بنابمثل معروف که : «ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند» دل بزلف دلبری تبریزی بستم . یادم‌میآید همانوقت شعری باین مضمون ساخته بودم .

بر رویم اگر کند نظاره — اندر دلم افکند شراره
ور زانکه رقیب را نوازد — قلبم شود از لجاج پاره
او اهل کتاب‌ودرس‌وبحث‌است — من مرد وظیفه و اداره
او خود بهزار ماه ارزد — من مالك یك عدد ستاره

درتبریز کارمهمی‌نکردم‌جز اینکه بعضی از تصانیف ترکی‌را بفارسی درآوردم که درآن‌تاریخ درتبریز ورد زبانها بود و شاید هنوز هم بعضی آنها را بخوانند .

از تبریز به‌شیراز منتقل شدم وازپیشوایان بزرگ سخن‌یعنی سعدی و حافظ کسب فیض و الهام نمودم. مدت اقامت سه‌ساله من‌درفارس‌ومصاحبت و مجالست باشیرازیان خون گرم شیرین گفتار شاید از بهترین ایام عمرمن محسوب شود . چنانچه سال قبل که در ایام عید بشیراز رفتم بیادآن روزگار غزلی بااین مطلع‌ساختم :

باز هم سوی طربخانهٔ شیراز آیم — گرکه صدبار زشیراز روم ، باز آیم

ازشیراز که به‌تهران مراجعت نمودم به تدریس در دانشکده‌افسری مفتخر شدم وپاره‌ای از دروس را درآن دانشکده تدریس میکردم . اکنون شاگردان آنروز من افسران شایسته ای هستند اگرچه دیدارشان که بسیاری از آنها از دوستان فعلی من‌بشمار میروند گذشت عمررابخاطر میآورد ولی‌ترقی وپیشرفت آنهاباعث‌سرافرازی ومباهات‌من‌نیز میباشد . ازسال ۱۳۲٤ بوزارت دارائی منتقل واز آن تاریخ‌تاکنون‌درمشاغل مختلف دولتی‌انجام وظیفه نموده‌ومینمایم . بقول **پژمان بختیاری:**

نانی بهراس بایدم خورد — جانی بعذاب بایدم کند

درتهران بازدل دیوانه ،مرا بعشق زیباروی دیگری گرفتار نمود که مدتها الهام‌بخش‌شاعری من گردید .

درمحفل ما دوش‌صفای دگری بود — روشن دلم‌از نور جمال قمری بود
من نو گل شاداب بسی دیده‌ام اما — این غنچهٔ نورسته زباغ دگری بود

از دو ازدواجی که متأسفانه‌بناکامی انجامیده است، سه فرزند خوب و عزیزبنام«هوشنگ»، «شهلا» و«نرسی»دارم که‌فعلا هرسه به‌تحصیل اشتغال دارند وچشم وچراغ دل من میباشند .

نخورم حسرت درو گوهر — که مرا هست ازگهر بهتر
گر،زمال جهان نصیبم‌نیست — دو پسر دارم و یکی دختر
آری آری‌چه نعمتی افزون — از سه فرزند نور چشم پدر

اکنون نیز اگر چه بدبختانه دل از عشق وخانه از دلدار خالی است، باز هم نومید نیستم که ابر محبت بارانی ببارد ومزرع خشك دل را سیراب گرداند . بقول استاد بزرگ سخن سعدی :

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس — ماهی که برخشك اوفتد قیمت بداند آب را

تازه، نامه سیاسی وانتقادی **باباشمل** جای خود را در مطبوعات باز میکرد که من وا دهیئت تحریریه آن شدم واشعار زیادی با نامهای مستعار «شیخ سرنا» و «ابرام سرپا» هرهفته در آن منتشر نمودم. غیر از اشعار، مقالات وشوخیها ، بیوگرافی های زیادی هم در آنجا نوشتم که درموقع خود معروفیت پیدا کرد.

اگر راستش را بخواهید اول که مهندس گنجه ای «مدیر باباشمل» را دیدم از قیافه تلخ و لهجهٔ غلیظش زیاد خوشم نیامد، اما بعد که خوب با او آشنا شدم و پی بردم که در زیر این ظاهر ترش وتلخ چه قلب مهربان ومخصوصاً چه ذوق سرشاری نهفته است تغییر عقیده دادم .

هر آنکس چهرهٔ باباشمل دید — یکی ظرف سفالین پر عسل دید !

قیافه باباشمل حقیقی وقتی آشکار میشود که شروع بنوشتن میکند یا در مجلسی که مطابق میلش باشد رشته سخن را باسبك مخصوص خودش بدست میگیرد . از مطالب گفتنی آندوره اینکه باباشمل بعد از مراجعت از فرنگستان وتجدید حیات روزنامه بمرحوم قوام السلطنه و ملك الشعرای بهار بشدت تاخت وبقول خودش به بت شکنی مشغول شد .

البته قوام السلطنه مرد میدان بود واهمیتی نمیداد اما طبع حساس **بهار** سخت دچار ناراحتی شد وچون انتظار نداشت که مطبوعات مقام ادبیش را مراعات نکنند شکایت و گله آغاز کرد . تصادفاً شعر لطیفی هم علیه بهار باستقبال از اشعار خود آن مرحوم در آنجا انتشار یافت که خیال میکرد من ساخته ام . وقتی دامنهٔ گله گزاری بالا گرفت من به « بابا » گفتم اگر کار مبارزه با ملك الشعرا بالا گیرد بحکم شاگردی و رعایت مقام استادی وبعضی ملاحظات فامیلی دیگر ،از همکاری با باباشمل معذور خواهم بود. بالاخره قرار براین گذاشتیم که شبی را بخانه ملك برویم واختلافات را از میانه برداریم .

من شرح این ملاقات و قهر وآشتی ها را بطور تفصیل چند سال قبل درمجله «آشفته» نوشته ام وخوشوقتم که توانسته ام بنوبت خود خدمت ناچیزی نموده، استاد را از نیش های آبدار باباشمل وباباشمل را از هجو های جانانه استاد رهائی بخشم درهمان تاریخ بود که ملك منظومهٔ معروف خود را :

« آمد از ره حضرت باباشمل — ورد او حی علی خیرالعمل»

ساخت ومدتها اصل نسخه آن پیش من بود که بعد بخود ایشان مسترد نمودم .

در همان روزنامه بود که با شعرای گرانمایه ای امثال رهی معیری و گلچین معانی دوستی پیدا کردم و گاهی هم با **رهی** که درظرافت شعر وبیان بی نظیر است ودر باباشمل «**زاغچه**» تخلص مینمود مناظرات جالبی میکردیم .

در آنجا اگر چه من بنام های مستعار امضا میکردم ولی کم کم از دور ونزدیك مرا شناختند ومخصوصاً درمیان آنهائی که باشعر و سیاست سر وکار داشتند شهرتی کسب کردم .

البته اغلب اشعار من درآن تاریخ اشعار روز بود بطوریکه در موقع چاپ کتاب هم نتوانستم

ازبسیاری از آنها استفاده کنم، با اینحال چون درهیئت تحریریه‌یك‌نامه مستقل سیاسی و فکاهی که سطح آن بالا بود شرکت داشتم کاملا راضی وخشنودبودم واسباب تأسف گردید که روزنامه باباشمل نتوانست حیات مطبوعاتی‌خود را ادامه دهد وگرنه تاآخرین لحظه بامیل ورغبت بااوهمکاری‌میکردم.

روزنامه باباشمل مرارسماً واردحریم شعروشاعری نمود وبعداً دراغلب مجلات وروزنامه ها اشعاری از همه قبیل منتشر میکردم که کم و بیش مورد توجه ارباب نظر میشد و مخصوصاً در سبك مخصوص خود که همان مطایبات باباشملانه و اشعار سیاسی فکاهی باشد شهرت پیدا کردم شاید هیچ یك ازشعرای معاصربقدرمن بادوستان خودو شعرای دیگرمناظره ومطایبه نداشته باشند و من بدون اینکه باین موضوع افتخاری کنم آنرا بیان واقعی میشمارم . از خاطرات خوش زندگانی من‌اقامت درخراسان وشرکت درمحفل ادبی‌فرخ بود که‌لذت بسیاری بمن میداد واشعار زیادی‌درآنجا ساختم . زمانی هم ازمحفل فرخ‌قهر کردم که باشعر لطیفی‌از من‌رفع دلتنگی نمود :

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد — **ذوق‌مستی کی دهد جام‌اردرآن صهبانباشد**
بس‌دریغ است‌آنکه بانزدیکی جان و تن ما — **یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد**
یا بیادر نزد ما یا رخصتی فرما که آیم — **ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد**

ازاشخاصی که‌درتهران‌همیشه‌مرامورد‌تشویق‌وتحسین‌قرارداده‌اندبایداستادعالیقدر**علی دشتی** را نام‌ببرم. من ازهمان ایام که در بیرجند مقالات شفق‌سرخ او را میخواندم و کتاب ایام محبسش را مطالعه‌میکردم‌نسبت باودرخودیك‌حس احترام عمیق‌وارادت فراوان‌احساس مینمودم. ازشماچه پنهان من درنوشته‌های دشتی طعم‌ومزه دیگری میدیدم وهرجا ازاو نوشته‌ای مییافتم حریصانه میخواندم . وقتی کتاب **فتنه‌دشتی** بنام«نویسنده مجهول» منتشرشد درباباشمل آنرا توصیف نمودم . زمانی‌هم که کتاب جادویش انتشار پیداکرد بازبی اختیار شعری ساختم که دشتی کریمانه آنرا درصفحهٔ اول کتاب خود بچاپ رسانید .

ای ساحریکه قصه جادو نوشته‌ای — **چشم بداز تودورکه نیکو نوشته‌ای**
پیداست‌ازطراوت‌وازرنك‌وبوی‌آن — **کانرا بیاد آن گل‌خوشبو نوشته‌ای**

اماوقتی‌کتاب هندویش منتشرشد ارادتمندانه ازکار او انتقاد کردم .

گهی فتنه گهی جادو نویسی — **گهی افسانهٔ هندو نویسی**
ولی‌حیف تو با آن کلك جادو — **که دائم ماجرای او نویسی**
تو استادی نه طفل مکتب عشق — **که مشق خویش را ازرونویسی**

دشتی درمقدمهٔ یکی از کتابهای‌خود قسمتی‌ازآنرا نقل کرده‌و نوشته‌است که‌این شعرانتقادی دراو تأثیرعمیق‌وفراوان بخشیده‌است.اماهمه اینطورنیستند که‌تحمل‌انتقادوحتی‌شوخی راهرچندلطیف باشد داشته‌باشند، چنانکه وقتی‌در اثرسرودن مطایبه‌ای که متوجه اطباء بود یکی از پزشکان معروف بامن‌بی‌مهری‌آغازنمود، غافل ازآنکه‌شوخی ومطایبه‌ناچار بایدمتوجه‌شخص یااشخاصی‌باشد، تنها کسانی که اهل‌فن نیستند آنرا با حمله‌و تهمت ودشمنی اشتباه‌میکنند وگرنه عده‌زیادی آنرا دلیل شهرت وتشخص خود بشمار میآورندوحق هم باآنهاست .

نمیدانم شعرای‌قدیم که آن هجاهای شدید صریح ومفصل‌را میساخته اند چگونه دربین مردم‌زندگی کرده وخود را ازآسیب آنها محفوظ نگاه میداشته اند، یا شاید این زود رنجی خاصه دوران تمدن عصر جدید ما میباشد !

اگرمناظره ومطایبه در این کتاب زیاد بچشم میخورد ، سبب آن است که من این دو نوع شعررا از جالبترین وشیرین‌ترین انواع شعر فارسی بشمار میآورم ، ممکن است بعضی آنهاراممانند آب‌نبات‌وشکلات چیزی تفننی‌بدانند امابهر تعبیربعضی از خوانندگان کتاب ممکن است ازآب نبات و شکلات‌هم آنقدر ها بدشان نیاید !

دراینجا بی‌مناسبت نمیدانم این‌مطلب راعنوان کنم که اگربااشخاصی مناظره یا مطایبه‌ای کرده‌ام بهیچوجه غرض شخصی نداشته‌و منظورم اذیت وآزار ، یاجلب نفع ودفع ضرری نبوده‌است. معهذا بقول ایرج میرزا :

بشوخی‌گفته‌ام گرپاوه‌ای‌چند   مبادا دوستان از من برنجند

اشعار انتخاباتی من‌هم بیشترمربوط بزمانی است که ازطرف حزب‌مردم کاندیدای‌نمایندگی زادگاه‌خودمحولات وحوزهٔ آن‌خواف‌شده‌بودم‌وبارقیبان‌متنفذومتمول‌خودمبارزات‌سیاسی‌وقلمی‌میکردم. خداشاهد است‌نسبت بآنهاهم کینه وعناد مخصوص‌نداشته‌ام واگراشعاری ساخته‌شده است‌بیشتر ازلحاظ کلی واصولی وگاهی‌هم شوخی ومطایبه بوده‌است .

ایندوره وکیل حوزهٔ خواف   بی زحمت و دردسر درآمد
راضی ز پسر اگر نبودیم   ایندفعه دگر پدر درآمد

یا

حق مردم گر نماید پایمال   هر وکیلی در پناه جاه و مال
سرنوشت مجلس بی اعتدال   انحلال‌است انحلال‌است انحلال

گروهی از شعرا اصولا از آوردن اسم اشخاص در شعراجتناب دارند وآنرا با وقارشاعرانه خود مغایر میدانند درصورتیکه درشاهکارهای‌بزرگ ادبیات هم اسامی‌اشخاص بکرات بچشم‌میخورد بدیهی است شاعر نباید مداح و«صله‌بگیر»باشد امااگر واقعاً کسی را بعلت کار بزرگ و مفیدی که انجام داده‌یامحبت وانسانیتی که بخوداو رواداشته است شایستهٔ تعریف و تحسین دید بعقیدهٔ من باید احساسات خودرا هرزمان مناسبتی دست داد بیان‌کند نه آنکه رندانه خاموش ماند ونام‌آنرا مناعت شاعرانه بگذارد !

بیایدش به دل خاک آرمیده گرفت   کسی که دوستی دوستان ندیده گرفت

اکنون چند کلمه دربارهٔ شعر

قبلا باید اذعان کنم که من نه ادعای انقلاب ادبی دارم ونه بنای کهنی رابنیان کن کرده‌ام ، نه خودرا استادشعر وادب میدانم ونه برای شعرای آینده میخواهم تکلیف تعیین کنم ، زیرا راهنمایان بصیر تروداناترازمن فراوانند. تنهامیخواهم آنچه‌را که خوددرشعر پذیرفته وآرمان خویش قرار داده‌ام دراینجا تشریح کنم ، گواینکه نتوانسته باشم به هدف نهائی خودبرسم وبه کلیهٔ عقایدخود عمل نمایم.

لازم بتوضیح نیست که شاعرهم انسانی است مثل همهٔ انسانها با این تفاوت که دلی حساس وطبعی سرشار دارد وبامددوهم و خیال و بدستیاری ذوق لطیف بهتر میتواننداحساسات ومحسوسات خود را بیان نماید . شاعر نه معلم اخلاق است ونه منجم افلاك .نه راهنمای آگاه است ونه سر گشتهٔ گمراه. اوهم بشری است دارای کلیه خصوصیات بشری باتمام غمها وشادیهایش،اما قلبی چون آینه دارد که خوبیها و بدیها در آن منعکس میشود و زبانی گویا و پر از نوش ونیش که انعکاسات روحیش رابه بهترین وجهی تعبیرمیکند . آنها که شاعر را تالی پیغمبران یا معتکف میخانه ها می‌شناسند هردو راه افراط وتفریط درپیش گرفته اند .

شك نیست که دراین دنیای پهناور که پراز حوادث خونین وآتشین میباشد نغمه‌های شاعرانه مرهم شفابخشی بربسیاری از قلوب رنجدیده ومحنت چشیده‌است . گاهی یك بیت مناسب یایك لطیفهٔ شیرین‌ازهرداروی اثربخشی‌مؤثر تر واز هر بادهٔ گوارائی مستی بخش تر است . شاید رسالت بزرگ شاعرهم همین باشد که مردم را تا اندازه‌ای ازافراط در امور خشك مادی پرهیزداده بامور معنوی وذوقی متوجه نماید .

دویار زیرك و از باده‌کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
بیاکه رونق این کارخانه کم نشود — ززهدهمچوتوئی یا زفسق‌همچومنی

شاعر برای‌بیان مقصود خود هرسبك وررویه‌ای را انتخاب میکند بایدهمیشه دامن ذوق سلیم واندیشهٔ لطیف‌را ازدست ندهد واز خشکی کلام و برودت سخن اجتناب ورزد ، تا کلامش دلنشین و مؤثر واقع گردد .اگرچه بقول‌حافظ‌شیرین سخن: **قبول‌خاطر ولطف سخن خدا داد است.**

بعقیدهٔ‌من شاعر باید **شاعر زمان** خود باشد، نه‌شاعر گذشته وحتی‌آینده. اگر سراینده‌ای طوطی وار آنچه را که استادان سخن گفته‌اند کم و بیش تکرار کند واز سیرزمان خود غافل باشد راه صوابی نپیموده است و اصولا چه‌نیازی‌باین تقلید میباشد ؟

بدیهی است شعر اختراع‌موشك ورادار نیست که آناً انقلابی درجهان پدید آورد بلکه‌سیر آن‌تدریجی وتکاملی استوباگذشته نیز نمیتواند ارتباط خودراقطع نماید ولی‌این دلیل‌آن‌نمیشود که شاعر امروز درقرن‌چهارم وپنجم هجری زندگی کندودرعالم خیال باشتروساربان سفرنماید وازاینهمه تغییرات محیط وامکانات تمدن‌جدید آگاه وبرخوردار نگردد .

جماعتی طیاره را نیز دیگر مرکوبی قدیمی میدانند و اعتقاد دارند که عنقریب جای خودرا به موشک وسفینهٔ هوائی خواهد داد ، ولی ما هنوز دست از ناقه ومحمل نمیکشیم ولیلی کذائی را بر پشت آن سوار میکنیم و مجنون بازی راه میاندازیم !

اما دیگر اینهم پذیرفتنی نیست که شاعر امروز چنان سخن بگوید که معنی اشعارش در زمان خود اومفهوم نباشد ومدعی گردد که معماها ولغزهای شعرش را آیندگان حل خواهند کرد .

شعر جدول کلمات متقاطع نیست که مردم برای حل آن ، ساعتها سربجیب تفکر فرو برند وعرق بریزند و از پیدا کردن معانی مشکل آن خوشدل گردند !

تقسیم شعر بدو قسمت متمایز کهنه و نو نیز بصورتیکه اکنون مصطلح شده است جایز نیست و آنچه باید بیشتر مورد توجه قرار گیرد زیبائی و تازگی مضمون است .

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد — چو نغز وساده بود برمراد من باشد
مرا چوگوهر جانانه ای بچنگ افتد — نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

بنظر من شاعر هر دوره‌ای وظیفه‌دار است حتی الامکان برای جامعه‌ای که اورا پرورش داده است سخن بگوید زیرا آیندگان نیز برای خود سخنورانی خواهند داشت و نیازی باحتکار ادبی نمیباشد !

بدیهی است اگر شعری قابلیت ماندن را داشت برصحیفهٔ روزگار باقی خواهد ماند ونو و کهنه آن درچشم ارباب بصیرت تفاوتی ندارد .

من نمیخواهم شعرائی را که همواره از چیز های بزرگ و سیارات آسمانی دم میزنند تخطئه کنم ،لیکن باید دانست که بالاخره ما انسانهای زمینی هستیم وبا زمین و زمینیها بیشتر سروکار داریم وباید ازآنها واززندگی آنها بیشتر صحبت کنیم ، تاحکایت آن منجمی که اختران آسمان را شماره میکرد ودرچاه زمین افتاد تکرار نشود . مردم سرزمین ما بیش از آنکه با کواکب و افلاك سروکار داشته باشند با کمیابی گوشت و خوب و بدانتخابات سر و کار دارند . گوئی شاعران ما از اینگونه کلمات که باصطلاح « شعری » نیستند پرهیزدارند و ورود در این موضوعات را دون شأن یا مصلحت خود میدانند . وحال آنکه تنهاکلمات زیبا وفریبنده و مضامین عاشقانه نیست که شعر را تشکیل میدهد، محیطی که شاعر روزگار خود را درآن میگذراند نیز دراندیشهٔ اومؤثراست وطبعاً، مسائل روزهم که جزئی از اجزاء محیط است درجای خود باید مطرح شود، شك نیست که اینموضوع منافاتی با وارستگی شاعرانه نداشته و بارسالت بزرگ شاعر هم مغایر نمیباشد،از طرفی عدم توجه باینگونه امور میرساند که شاعر تنها باکلمات بازی میکند وازمحیطی که درآنست خودرا کنار میکشد .

شاعر امروز بعقیدهٔ من نباید خشك و عاری از ظرافت کلام باشد . در جائی که سیاستمداران بزرك درجدی ترین کنفرانس های جهانی دست ازشوخ طبعی ومطایبه برنمیدارند، چرا شاعر که ذوقی لطیف تر ومسئولیتی کمتر دارد (درصورت داشتن قریحه واستعداد) از آن اجتناب ورزد . اما بفتوای حافظ شیرین سخن : **هرسخن جائی و هر نکته مکانی دارد**

قلمبه گوئی وپشت سرهم انداختن کلمات مطنطن وآهنگ‌دار هم امروز دیگر دردی رادوا نمیکند . شاعر باید ساده وسلیس سخن بگوید ودر بیان احساسات خودصادق باشدوصرفاً برای اینکه شعری گفته باشد قافیه‌هارا پشت سرهم ردیف نکند وبیهوده ازغم نداشته و یار ندیده شکایت ننماید.

بقول استاد ملك الشعراء بهار

گفته‌ای عامیانه لیك صریح — به ز هفتاد خطبهٔ ادبی

تنوع درشعر ویافتن مضمون های مربوط بزندگی مردم برای شاعران ما مسلماً ازمهمترین مسائل قابل‌بحث میباشد . مردم روزگار ماازاشعار یکنواخت مکررو مفصل خسته شده‌اند ، چنانکه اگرشاعری پنجاه قصیده یاصد غزل را یکجاردیف کند ولوپخته و استادانه ساخته شده باشد احتمالا باعث ملال وخستگی خوانندگان اشعارخود شده است . اماتنوع وتازه جوئی رانباید بآنجا رسانید که شعر از صورت شعری خارج وبه نثر ویا بقول بعضی به « نثم ! » شباهت پیدا کند !

دلم رغبت به شعر تازه دارد — ولی این تازگی اندازه دارد
زجان خواهان‌شعری‌دلنشینم — که معنائی لطیف وتازه دارد

ناگفته نگذارم که زمان ما بهیچوجه بر خلاف عقیدهٔ بعضی دوره انحطاط شعر نیست وحتی چند تن از نوپردازان که دارای استعداد و قریحهٔ خداداد هستند صرف نظر از بعضی حرفهای افراطی وگفته‌های مخصوصشان‌باعث‌رونق شعردرزمان حاضر شده‌اند وپیروان سبك گذشته راهم‌بجنب‌وجوش وادارکرده‌اند. کم‌کم عقاید واشعار آنها نیزمتقابلادریکدیگر تأثیرکرده درآثار طرفین‌تعدیل‌های‌واجب‌ومناسبی بعمل‌آمده‌است،اکنون‌دیگرنه در اشعار نوازجیغ بنفش وهذیان سبز سخن بمیان‌میآید ونه همهٔ‌غزلها دراطراف شمع‌وگل وپروانه دورمیزند .

انتقادات بجاولازم‌نیز باعث زیبائی‌وکمال‌شعر گردیده وهمین تضادعقایدوافکار درگرم کردن بازار شاعری‌تأثیر فراوان‌داشته‌است. بی‌شبهه چندی نخواهد گذشت که راه حقیقی ومسیر واقعی شعر امروزایران دردنیای‌جدید معلوم‌خواهد شد زیر اهمیشه برق‌حقیقت ازتصادم‌افکار حاصل میشود .

ابر و بادی بفلك درفکند طوفانی — تا که خورشید درخشد ز پی بارانی

✡✡✡

در خاتمه مقال اگر بعضی از آثار ناقابل خودرا باساتید بزرگوار و دوستان عزیزی تقدیم کرده‌ام که‌فراخور شأن ومقام‌آنها نبوده ولی بر گردن من‌حقوق زیادی‌دارند صمیمانه‌پوزش خواسته و مثل‌معروف« **برگ سبزی‌است تحفه درویش** » راعذر خواه‌کارخویش قرارمیدهم . همچنین اگر دراین‌کتاب‌توفیقی نیافته‌ام از عده‌ای از دوستان و سروران گرامی که بمن لطف دیرینه دارند نامی ببرم دلیل عدم ارادت وحق‌ناشناسی‌من نسبت بدانها نمی باشد . بقول سعدی جاویدان:

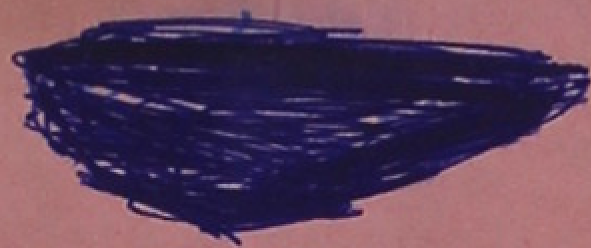
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار — ما ، سر فدای پای رسالت رسان دوست

✡✡✡

اینك جلداول «دفترصهبا» راکه ازلحاظ تیمن وتبرك باشعرشورانگیز خواجه شیراز شروع وخاتمه یافته‌است تقدیم، امیدوارم خوانندگان محترم باچشم لطف وعنایت درآن نگاه کنند.

نگویم آنکه مراگنج‌گوهری‌باشد — ز شاعران دگرشعر بهتری باشد
زهرکسی اثری درجهان بجا ماند — بروزگار، مرا نیز دفتری باشد

ابراهیم ـ صهبا
اول مهر ۱۳۴۰



گوهر شعر

داشت طفل بیخیالی گوهر یکدانه ای
کز نگاهش قلب هر بیننده را حسرت گرفت
قدر آن ناسفته گوهر را نمیدانست طفل
لاجرم آنرا بسی ارزان و بی قیمت گرفت
کودکی نادان و در چنگش خراج عالمی !
این سخن در محفل همسایگان شهرت گرفت
رند شیّادی در آن کوی وحوالی خانه داشت
کز فطانت شبکلاه چرخ با حیلت گرفت
تا ز راز گنج طفل بیخیال آگاه گشت
گفت باید بی تأمل بهره زاین فرصت گرفت
روز و شب کوشید تا در دام نیرنگش فکند
گه در تهمت کشاد و گه ره خدمت گرفت

باهزار افسون دلش را گرم صد بازیچه کرد
طفل بازیگوش با بازیچه‌ها عادت گرفت

گوهر نایاب را تسلیم آن عیّار کرد
چند دیناری باقساط از همین‌بابت گرفت!

در بهای گنج باد آورد میراث پدر
یکدونوبت هم‌وجوهی خارج‌از نوبت گرفت

عاقبت شد کودك بیچاره خاکستر نشین
رند حیلت پیشه در کف ساغر عشرت گرفت

*

ایکه داری گوهری و از اعتبارش غافلی
بایدت زین داستان غم فزا عبرت گرفت

در جهان هر نعمت ارزنده دارد آفتی
عاقل آن‌باشد که‌خودپرهیزازاین‌آفت گرفت

خوبرویان را بود سرمایه حسن و سادگی
غافل آن دلبر که راهی جز ره عفّت گرفت

عارفان را بی نیازی هست تاج افتخار
ای خوشا شوریده‌ای کاین‌راه بی‌منّت گرفت

گوهر شاعر بجز دردانه های شعر نیست
خاصه گر الهام ، ازیاری پری طلعت گرفت

ایدریغ از گوهر شعرم که بازاری نیافت
زآنکه‌عمری ، کودك طبعم‌ره غفلت‌گرفت

زادگاه من

بادلی پر آرزو سوی وطن رو کرده‌ام
واز گرامی خاك پاکش کسب نیرو کرده‌ام
زادگاه‌من خراسان‌است وخاك «محولات»
زان سبب با شوق وافر رو بدانسو کرده‌ام
دیدن یاران دیرین راحت روح منست
من که عمری با فراق دوستان خو کرده‌ام
شهر فیض آباد باشد فیض بخش خاطرم
سالها خاك عبیر افشان آن بو کرده‌ام
لذتی جانانه از هر باغ و بستان برده ام
بازی طفلانه در هر برزن و کو کرده‌ام
عهدِ آبادم بپرورِ دستِ درِ دامان خویش
کاندرِ آن نشو و نما چون تاك خود رو کرده‌ام

خورده‌ام آب از سرکاریز روح‌افزای آن

چون کبوتر بـر سرچاهش هیاهو کرده‌ام

هست در هر کـوچه‌و برزن نشان پای من

بس که درهر کوچه و برزن تکاپو کرده‌ام

دیده‌ام من برلب‌جویش گذار عمر خویش

شبچراغ کودکی راگم در آن‌جو کرده‌ام

ازبهشتی میـوه‌اش شیرین نموده کام خود

آشیان چون مرغ بر آن شاخ‌نازو کرده‌ام

مادر خود را بخاك پاك آن بسپـرده‌ام

بیقـراریها بسی بـر تربت او کرده‌ام

خفته در این سرزمین اجداد والاشان من

کز پی پا بـوس آنها رو بدینسو کرده‌ام

*

جاودان مانی تو ای سرسبز خاك دلگشای

بس خوشیهادرتو من ای‌مرز دلجو کرده‌ام

مهرتو، چون‌مهرمادر، گشته‌باخاکم‌عجین

سجده گاه‌من توبودی هرطرف رو کرده‌ام

کمترین فرزندت‌ای مام کهن ، صهبای تست
بین ، که نامت سربلند از شعر نیکو کرده‌ام

شناگر آسمان

ماه در اوج آسمان بلند — چون پریچهره‌ای فسونگر بود
آسمان بود پهن دریائی — کاندران مهرخی شناور بود

***

پیکر تابناك او عریان — نرم نرمك چو قو شنا میکرد
در بر چشم اختران سپهر — عشوه‌ها کرده جلوه‌ها میکرد

***

که گهی لکه‌ای ز ابر سفید — بود چون حوله زینت دوشش
تاب مستوریش نبود که زود — اوفتادی ز دوش ، تن پوشش

***

غرق لذت شدم ز دیدن او — و از ره دور دل ربود مرا
شوق من دمبدم فزون گردید — چون بدو دسترس نبود مرا

***

آری این لعبت خیال انگیز — که خرامنده بر لب بام است
دست ما چون بدامنش نرسد — منبع شور و عشق و الهام است

***

بشـر کامجوی نـام طلب دیده درآسمان جلال ورا
از طـریق بلنـد پروازی آرزو میکنـد وصال ورا

***

غافل از آنکه هست ازره دور اینهمه روشنیّ و زیبائی
وربدو دست یابـد از نزدیك نیست این حسن وعالـم آرائی

***

ای مه من در آسمان امید تـو بصد نـاز جلوه گر میباش

من وصال تو آرزو نکنم
تو همان ماه عشوه گر میباش

باغ و باغبان

آن شنیدم سخنی خوش که سخندانی گفت
که شود ملک خدا بین رعیت تقسیم

باغبان را اگر از باغ نباشد ثمری
نیست دلبستهٔ آن گر که بود باغ نعیم

به تعارف نتوان خاطر مردم آسود
به تکاهل نتوان کرد خرابی ترمیم

جان دهقان ستمکش شود آنگه آزاد
که شود در ده خود با دل آسوده مقیم

چند او رنج برد تا دگران گنج برند
رنج بی گنج تو دانی که عذابی است الیم

شکم گرسنه را چاره بغیر از نان نیست
بینوائی نشود به بمداوای حکیم

شرط انصاف نباشد که ز سختی میرد
آنکه بودست در آبادی این ملک سهیم

جدل دائم ارباب و رعیّت تا چند
به که این فاصله کوتاه کند مرد کریم

اینچنین کار بزرگ که از همه کس ساخته نیست
در خور همّت شاهانه بود کار عظیم

درد ملت همگی چاره شود بی کم و کاست
کار دولت همه اصلاح شود بی زر و سیم

فالی از حافظ شیراز زدم بین که چه گفت
بشنو از جان و دل اندر ز بزرگان قدیم

«غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم»

یار و مار

یکی را بخود یار محرم نمودم همه برگ عیشش فراهم نمودم
دلش گر بدرد آمد از نامرادی بدرد دلش کار مرهم نمودم
اگر شادمان بود شوقش فزودم وگر بود غمگین غمش کم نمودم
دلم بود خرّم که در زندگانی فراهم یکی یار همدم نمودم
ولی ناگهان شد بمن آشکارا عجب اشتباهی بعالم نمودم
بخود راه دادم یکی دشمن جان که بی‌پرده چون دیدمش رم نمودم
بود عقده‌ای در دل من که چون شد چنین مار را یار محرم نمودم

بخوردم فریب خط و خال اورا
بخود زندگی را جهنم نمودم

معمّای زن

من در عجبم ز خلقت زن | کز پهلوی آدم آفریدند
از لطف و جمال و حیله و کین | یک خلقت درهم آفریدند
در نرگس مست دلفریبش | افسون دمادم آفریدند
در لعل لب گهر فشانش | شیرینی عالم آفریدند
تا دل بکمند زلفش افتد | در گیسوی او خم آفریدند
آن خندهٔ جانفزای او را | پاکیزه چو شبنم آفریدند
وان گریهٔ جانگزای او را | سوزان چو جهنّم آفریدند
باشد غم او قرین شادی | در شادی او غم آفریدند
گر دست زند بحیله سازی | ابلیس مجسّم آفریدند
ور بر سر لطف و مهر باشد | یک روح مکرّم آفریدند
هم فتنه گرست و هم دلارام | زهریست که مرهم آفریدند
انگیزهٔ عشق و زندگی را | یارب زچه مبهم آفریدند؟
گر خوب و اگر بدست ما را | یک دلبر همدم آفریدند

افسوس که در خمیرهٔ او
اکسیر وفا کم آفریدند!

خانهٔ آرزو

ای دریغ از خانهٔ امید من
کاینچنین، گردو غبار غم گرفت

با همه نقش درو دیوار آن
دل چو دید این خانه را ماتم گرفت

*

گر چه دارد طاق وایوانی بلند
دیگر اینجا منزل مقصود نیست

با همه نقش و نگار دلفریب
کاخ امیدی که باید بود نیست

*

روزگاری این درو دیوار سرد
در درونم آتشی افکنده بود

شور وشوق دیگرم بخشیده بود
و از تمنائی دلم آکنده بود

*

در دل وچشم حقیقت جوی من
بود آنرا اعتبار دیگری

زانکه زاین کاخ بلند آرزو
داشتم من انتظار دیگری

*

هر زمان برسوی او رو کردمی
فکر یار مهربانی داشتم!

در دل این خانهٔ حسرت فزای
از وفا داری گمانی داشتم!

*

از گلستان تر و شاداب آن
بوی جان بخش وفا میخواستم!

زانهمه سنگ درو دیوار آن
ساده‌لوحی بین ، صفامیخواستم!

*

ای دریغ آن روزگار خوش گذشت
دیگرم این خانه محنت‌خانه است

آشنائی ها فزاید رنج من
بامن این دیوارو در، بیگانه است

تو

آن گلندام پریچهرهٔ مه پیکر را
من بهنگام شنا بر لب دریا دیدم

بود غافل زمن آن الههٔ حسن وجمال
خوب بر کام دلش ساده وتنها دیدم

کرده عریان تن چون عاج بی آب تنی
من در او جلوهٔ یك قوی دلارا دیدم

سینهٔ باز و گل گردن جانانهٔ او
با نگاهی هوس انگیز بیکجا دیدم

موی خوش رنك سیاه و کمر باریکش
هر دو را در خور صد گونه تماشا دیدم

لب لعلش به ترازوی هوس سنجیدم
خنده اش با نظر عشق وتمنّا دیدم

چشم مستش که بدریای خزر دوخته بود
هم در آن پاکی وهم فتنه وغوغا دیدم

سخن از خوبی وزیبائی اندامش بود
چه بگویم چه در آن قامت رعنا دیدم!

الغرض چشم ولب و گوش وسر و پایش را
مثل یك رند نظر باز سرا پا دیدم

بود الحق همه بوسیدنی وخواستنی
جمله را خوب و برازنده وزیبا دیدم

وانچه راچشم من از دیدن آن عاجز بود
با ترازوی گمان در پس رؤیا دیدم!

خواب و خیال

بخواب دید یکی دختر مجدر زشت
که خوبروی و بدیع الجمال میباشد

میان جملهٔ زیبا رخان بر زن و کوی
بحسن چهره عدیم المثال میباشد

هزار هدیه رنگین بنزد او آرند
که بی نیاز ز مال و منال میباشد

نکو رخان دگررا بدو بود سر خشم
که ماه طلعت و خوش خط و خال میباشد

یکی حسود شود دیگری زند تهمت
یکی ز دیدنش افسرده حال میباشد

فلان بگوید دیدم بچشم خود گنهش
دگر بگوید در بند مال میباشد

میان حلقهٔ عشاق او نزاع افتاد
که حسن مایهٔ جنگ و جدال میباشد

یکی بخنجر برنده کرد تهدیدش
کشید نعره که خونت حلال میباشد!

زنی گریست که یارم گرفتی از دستم
حرام بر تو امید وصال میباشد

زحسن خویش بسی شد ملول و ناراضی
که دید باعث رنج و ملال میباشد

بهر طرف که کند روجمال دلکش او
دلیل تفرقه وقیل و قال میباشد

زخواب جست و خدارا هزار شکر نمود
که بی نصیب زحسن و جمال میباشد

بشر همیشه زاوضاع خویش ناراضی است
اسیر و بندهٔ خواب و خیال میباشد

نخل کوتاه

در گلستان نگر آن دختر نو رستهٔ نخل
که عجب منظره و شکل نو آئین دارد
همچو طاووس زده چتر و کند جلوه گری
لیك از شرم، سر خویش بپائین دارد
نو عروسی است که بر گیسوی خود بسته طلا
گر چه بر تارك خود کاکل مشکین دارد
با چنین خوبی اندام و صفای سر و زلف
روی سر، چند سبد میوهٔ رنگین دارد
کیست مشاطهٔ او تا که بیار است ورا
که چنین موی سیاهش شکن و چین دارد
خود دلاویز بود، میوهٔ او پاك و لذیذ
مادری هست که طفلان نگارین دارد
رطبش خوردم و دیدم که چنان بوسهٔ یار
طعم مطبوع بسی در خور تحسین دارد
هر درختی که دهد میوه، نگردد زیبا
نخل باشد که هم آن دارد وهم این دارد
حسنش افزون شود و میوهٔ او افزونتر
آن درختی که چنین میوهٔ شیرین دارد

ماه مهر

ماه مهر است مرا به ز مه فروردین
که دهد خاطر آشفته ام این مه‌تسکین

غرق رؤیا شوم از نام فریبندۀ مهر
هیچ مه در نظرم نیست گرامی تر ازین

رمزی از پرتو خورشید محبت باشد
که بیاساید از او خاطر ابناء زمین

در شگفتم که چه سریست نهان در مه مهر
که مرا بخت در این‌ماه شود یار و قرین

ماه من بر سر مهر آید و بگذارد قهر
داند آنماه که این مه، مه‌مهراست نه کین

دل چنان مرغ سبکبال بپرواز آید
زندگی در نظرم جلوه نماید شیرین

در خزان نیست اگر رونق ایام بهار
جلوه ها هست ورا در نظر روشن بین

پختگی آید و خامی ز میان بر خیزد
کم کم از باغ شود جمع ، بساط رنگین

باد پائیز کند حزن لطیفی تولید
آنچنان کز اثر عشق شود دل غمگین

اشک، بر گونهٔ تاک‌است ز هر گوشه روان

که ز هر شاخهٔ رز ، سرزده صدها پروین

لیک این اشک مپندار ز اندوه و غمست

چون‌شرابی شود این اشک به‌ازماء معین

ماه‌من نوبت مهراست که آمد مه‌مهر

بهتراز مهر که‌دیدست بگیتی آئین ؟

هاله

شوخی که‌برخساره چنان مـاه تمام است

گیسوی سیاهش همه‌چین وهمه‌دام است

چون گفت مـرا نام بود «هاله» بگفتـم

گر هاله بود نام تو پس ماه کـدامست ؟

ستارهٔ من

در آسمان به جلوه گه اختران شدم
با شهپر خیال، شب پر ستاره ای
دیدم سپاه اختر شبگرد را بچشم
جنگ و گریز میکند از هر کناره‌ای
چون صدهزار دختر سیمین عذار لال
بر گوششان زدرو گهر گوشواره‌ای
شوخی کنند وغمزه فروشند بهرهم
گاهی بچشمکی و گهی با اشاره‌ای
چون کودکان دوند بدنبال یکدگر
برپا کنند گه به شهابی شراره ای
بر بام چرخ آمدم از راه کهکشان
کردم زمین و آدمیان را نظاره‌ای
شد خیره چشم من بفروزنده کوکبی
دیدم ز راه دور یکی ماهپاره ای
آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه
آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای

ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی — که هر گز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی — ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

*

تراچهره پاک است وشفاف وروشن — که پشت تو خورشید تابنده باشد
نتابد ز تو لیـک نور امیـدی — لبت گرچه دائم پر از خنده باشد

*

بصد آرزو دوخته چشم بر تو — بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو بر اینهمه ساده لوحی — کز این ابر دارند امید باران

*

کشیدند خلق انتظار فراوان — که باران رحمت بر آنها بریزی
هنوز است بر آسمان دست آنها — که تو نرم نرمك زمیدان گریزی

*

ترا از ره دور ، بس جلوه باشد — که دریای نوری و کوه وقاری
ولی چون زنزدیك آئی بجولان — چنان خرمن پنبه گرد و غباری

*

من ازجان هواخواه ابری سیاهم — که تاریك وپر آب وغرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش — که تار ودژم، لیك، بارنده باشد

*

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی — که هر گز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی — ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

رقص آب

در باغ معروف « پلوتن اند بلومن » هامبورک شبها فواره‌های باغ با آهنگ موزیك میرقصند و بینندگان را غرق تعجب و حیرت می‌نمایند. این قطعه ازمشاهده آنجا سرچشمه گرفته است.

در بـاغ نگر نعره زنـان آب برقصد
صد چشمه فرو جوشد و شاداب برقصد

جانـانه دهد پیکر خود آب ، خم وتاب
مستانـه برقص آیـد و بیتاب برقصد

با نغمه موزیك جهد بر چپ و بر راست
شوخی است که در محفل احباب برقصد

صد رنگ بخود گیرد و در دیدهٔ پندار
حوری است که با پیرهن خواب برقصد

گه پای کند راست گهی دست کند کج
رقـاصه بزم است و بـآداب بـرقصد

این آب روان است که گردیده بزنجیر
خود آب شنیدی کـه ز اعجاب برقصد

سیلی‌است خروشان که شده شاخه بشاخه
هر شاخه بیك زخمهٔ مضراب برقصد

گه خوشه انگور شود گـه گل لاله
گه شاخهٔ بید است کـه بیتاب برقصد

بـا زیر و بم والس ز فواره جهد آب
چون فوج نکویان که بمهتاب برقصد

گر تشنه رقص است بت من عجبی نیست
کـز نغمهٔ موزون بخدا آب برقصد

دریای من

بلند و پست جهان را بدیدهٔ عبرت
من از نظارهٔ دریای بیکران نگرم
نظر کنم چو به بحر عمیق پهناور
هزار راز نهان را بدیدگان نگرم

*

چه‌حکمتی‌است‌دراین آب آسمانی‌رنك
که دل زدیدن آن جلوه وجلا گیرد
شکوه و هیبت آن خاطرم بیاساید
بجای رنج درونم ، نشاط جا گیرد

*

زمانه است چودریای پرنشیب وفراز
که گاه‌ساکت‌وگاهی‌دچار طوفانست
بلحظه‌ای که ز احوال او شوی غافل
کمیت‌رام، یکی اژدرخروشان است

*

من از کرانهٔ دریا کنم به بحرنگاه
که رازاینمه‌آب فشرده‌اینجاچیست
درآن‌مکان که‌بیك قطره‌آب محتاجند
چرا نشانهٔ یك چشمه آب پیدا نیست

*

طبیعت، از چه ندانم‌دچارافراط است
یکی فقیر کند ، دیگری غنی سازد
که آشیان هنرمند را کند تاریك
سرای بی‌هنران غرق روشنی سازد

*

مشوغمین که چودریازمانه برآبست
به‌نیك‌وزشت‌جهان هیچ‌اعتمادی نیست
چودیده باز کنی‌عمر گشته است تمام
برای خوردن غم فرصت زیادی‌نیست

*

بجام باده پناه آورم ز محنت دهر
وگر نصیب شود عشق روی زیبائی
بشادی دل آنماه می‌خورم چندان
که‌جام باده بچشم آیدم چو دریائی

شراب عمر

دیشب ورق زدم بندامت کتاب عمر
کردم نظر به حاصل صورتحساب عمر

گشتم دقیق درهمه اقلام وای دریغ
چیزی نبود درخور ثبت کتاب عمر

دردا که پر توی نفشانده بروزگار
سر در محاق ابر کشید آفتاب عمر

گفتم زعمر خویش بسی بهره‌ها برم
غیر از خیال نیست دریغا سراب عمر

آئیم و میرویم و نماند نشان ما
پس چیست سود اینهمه رنج وعذاب عمر

حال از درنگ قافله عمر شاکیم
گر پیشتر ملول شدم از شتاب عمر

« صهبا » مجوی مستی ازاین جام خوشگوار
زیرا بجز خمار ندارد شراب عمر

لاله رو

ای لاله رو که جامه سرخت بتن بود
دانم غضب نمودی و خشمت بمن بود
خشم ترا بجان خرم ای ماه سرخپوش
زیرا ز خشم ابر صفای چمن بود

موج شکن

توای سنگ سرسخت وخاموش‌ساحل که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان چنان کوه سنگین بیك جا نشستی

***

اگر گشت دریا گرفتار طوفان تودر جای خود محکم واستواری
اگر آفتاب است و گر ابر و باران تو بر آنچه پیش‌آیدت بردباری

***

زدریا بسی سهمگین موج خیزد خروشان وجوشان وبی‌تاب وسرکش
شتابند سوی تو امواج وحشی ولی نیست ترسی ترا زین کشاکش

***

نه از انقلاب هوا در هراسی نه ازخشم دریا بوحشت دچاری
حوادث ترا خم بابرو نیارد توای مظهر سختی و پایداری

***

ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زاینهمه استقامت که امواج دریا شکن را شکستی

***

تو ای خاك پاك دلاویز ایران تو آن سنگ مغرور دریا کناری
بسی دیده ای لطمه و فتنه اما چنان کوه بر جای خود استواری

***

بمان سخت در جایگاه بلندت میندیش از کوسه ای یا نهنگی
چوامواج دریا شکن را شکستی تودیگر نه آن خاك نرمی که سنگی

***

کند با تو دریا اگر شوخ چشمی زند باد و طوفان ترا تازیانه
دل از تند باد حوادث ملرزان که هستی تو بر جای خود جاودانه

این قصیده در شهر زیبای رامسر سروده شده است

بانی ایران نوین

ای رفته واز تو مانده بسی یادگارها ما را بود بچون تو شهی افتخارها
ای خسروی که کوشش بی انتهای تو سرمشق گشته بهر همه شهریارها
تاریخ ما زنام تو رونق گرفته است کز تواثر بجاست در ایران هزارها
سر دودمان سلسلهٔ پهلوی توئی بر تو کنند فخر بسی نامدارها
ایران بعهد سلطنتت یافت خرّمی آباد گشت دشت و درو کوهسارها
شد خطّه شمال ز سعی جمیل تو همچون عروس شرق زنقش ونگارها
با راه آهنی که بدست توشد پدید برسویش از جنوب روان شد قطارها
این شهر رامسر که بهشتی است جانفزای باشد یکی ز جملهٔ آن شاهکارها
گر شه نبود رامسر با صفا نبود ویران دهی فتاده بدریا کنارها
باعزم آهنین توشدسنگ سخت رام واینگونه یافت منزلت و اعتبار ها
این کاخ با شکوه نه آسان شده بلند کاینسان ببام عرش زند گوشوارها
تا این پلاژ دلکش زیبا شده پدید بر لب رسیده جان تو از انتظارها
زاین گلستان خرّم واین باغ دلگشای بر پای همّت تو خلیدست خارها
تا رنج پایدار تو نارنج بار داد دست تو چون ترنج بریدست بارها
خودرفته‌ای ورامسرت مانده یادگار شاهد بحسن ذوق تودر روزگارها
اکنون دراین بهشت زمین پیکر تورا سازیم نصب در گذر رهگذارها
روح تو بادرود فراوان کنیم شاد واز گل کنیم بر تو دمادم نثارها
هرصبح وشام دیده گشائیم سوی تو یادت کنیم درهمه لیل و نهارها

باشد که نقش عبرت آیندگان شود
دانند قدر خدمت خدمتگزارها

در جشن فرخندهٔ تولد ولایتعهد
از رادیو ایران اجرا شده است

فرزند

بروز گار دل شهریار خـورسند است
که شادمان دل‌شاه از جمال فرزند است
بشاه داد خداونـد کودکـی شیـرین
که شهد بوسهٔ او به ز شکّر وقند است
دراین زمان فرح‌زای وروز شادی بخش
ز شوق بـرلب ایرانیان شکر خند است
ز اشتیاق دل شـاد و مهـر پرور شاه
به نیم بوسهٔ فرزند آرزومند است
خوش آن درخت همایون سایه گستـر را
که درزمانه چنین شاخه‌ای برومنداست

بشاد کامی شه می بجام کن صهبا
که‌حافظ شه‌وفرزندشه‌خداوند‌است

باستاد دانشمند بزرگوار
جلال همائی

آثار شوش

دیدم درون غرفه‌ای از غرفه‌های لوور — صد گونه گون صور ز تصاویر و از نقوش
چندین هزار سال کذشته ز عمر آن — آری گمان مبر که بود یادگار دوش
بر روی سنگ خاره شده نقشها پدید — از شکل مرد جنگی و از پیکر وحوش
بینی ظروف کاشی و سنگی هزارها — بیرون کشیده‌اند ز ویرانه‌های شوش
گشتم دچار بهت از آن شاهکارها — واز صنعت و تمدن آن قوم سخت کوش
سر کرده داستان بسی از عهد باستان — دردل هزار خاطره اما بلب خموش
بر آن نقوش خیره شدم من بچشم دل — یکباره از درون من آمد برون خروش
کاین یادگار عزّت دیرین ما بود — کاینجا کشیده‌اند صف از گوش تا بگوش
پاریس اگر ز لوور بود غرق افتخار — سهمی رسد عظیم باولاد داریوش
روزی که درجهان ز اروپا نشان نبود — ما داشتیم اینهمه فرّ و توان و توش
هرچیز را که مدعی از دست ما گرفت — گفتیم سبز یاد سر پیر میفروش !
در این خیال بودم با چرخ در ستیز — آمد بدیده اشکم و شد سینه پرجوش
ناگاه دل شکفته شد از پرتو امید — گفتا بگوش من سخنی خوشنوا سروش

کار جهان همیشه نباشد بیکقرار
غمگین مشو که هست بدنبال نیش، نوش

مجهول المکان

تا بکی باج و خراج از بیکسان باید گرفت؟
مالیات از مردم بی خانمان باید گرفت؟
تابکی باشد غنی برمرکب دولت سوار؟
دست آن افتادگان ناتوان باید گرفت
مصلحت آنست کز سرمایه داران بزرگ
مالیات منفعت های کلان باید گرفت
هر کرا سودی بود باید دهد عشریه‌ای
خرج کشور لاجرم ازاین‌وآن باید گرفت
ننگ‌ما بادا که با سرمایه های بی حساب
ازبرای،خرج قرض از دیگران‌باید گرفت!
تاشود آسوده مرد بینوا از بار فقر
بی تأمل کردن گردنکشان باید گرفت
گر نپردازد توانگر مالیات خویش را
حق دولت از منالش بی امان باید گرفت

چرخ کشور کی بگرداند فقیر بینوا!!
مالیات از رندمجهول المکان‌باید گرفت

بشاعر نامدار حبیب یغمائی

ساغر

لذت ببر ای دیده از این منظر زیبا
از آب و هوای خوش ودشت‌ودرزیبا

گر خاصیتی‌هست تراموقعش اینست
یابی بکجا بهتـر از این منظر زیبا

بر لاله نگـر خرّم و خندان و دلارا
دردست طبیعت چویکـی ساغر زیبا

آن‌سرو که‌درپیش‌تو برپای‌ستاده‌است
گوئی بمثل هسـت یکی دختر زیبا

لیمو که بچشم تو چنین جلوه نمـاید
شکلی است زپستان پری پیکرزیبا

بر شاخهٔ نارنج نگـر تا کـه ببـینی
صد طفل در آغوش یکی مـادرزیبا

راضی است‌بسی کوکب از اوضاع کواکب
بر طرف کله بستـه هزاران پر زیبا

بر شاه پسند ار نگـری نیك ببینـی
بر سر زده از شوق یکی افسر زیبا

آن یاس سپیدی که بود پهلوی آبی
در دیده نماید چو دوتن خواهرزیبا

آن نخلهٔ خرما اگـرش‌میوه نـباشد
نازد که وراهـت یکی همسـر زیبا

اسباب سعادت‌همه آماده بودحیف
خالی است همین‌جای‌یکی دلبرزیبا!

از پائیز تا بهار

بر آن زیبا درختم حسرت آید
که گردد تازه در هر نو بهاری
شود سال دگر سر سبز و خرم
برویش گر خزان پاشد غباری

*

درختان را بهاری چند باشد
که برگ وبار خود را تازه سازند
زمرد فام رخت تازهٔ خویش
بر اندام کهن اندازه سازند

*

تفاوت چیست ما را با درختان
که هر دو زادهٔ این آب و خاکیم
ولی او را جوانی باز گردد
ز آسیب خزان ما بیمناکیم

*

درخت بی خیال اندر بهاران
غمی از ماجرای دی ندارد
ولی با این تلاش و تازه جوئی
خزان ما بهار از پی ندارد

*

چه شد تا کارگاه آفرینش
چنین بی موجبی بر ما ستم کرد
بعقل و هوش ما بیهوده افزود
ز شادابی ما کاهید و کم کرد

*

چه‌غم گر کرد کارم‌اینچنین‌خواست
که با جان آفرین دعوا ندارم
شباب از من اگر رو کرد پنهان
ز پیری هم دگر پروا ندارم

*

به می سازم دل تاریک ، روشن
نگاری تازه رخ گیرم در آغوش
نبینم تا خزان زندگی را
بیفتم تا بهاران مست و مدهوش

گل زهر

گل زهـر در گلستانها برویـد
لطیف و فـریبنده و گلشن آرا

ولـی نیست کس را بـدو اعتنائی
بـدان آب و رنگ و جمال فریبا

*

زمستان که‌باران و برف‌است وسرما
بصحن حیاط است مأوای این گل

نه همچون گل کوکب و شمعدانی
بگلخانه انـدر بود جای این گل

*

خلایق بدو نـام خر زهره داده
از این نـام پیداست شأن و مقامش

تـوجه نباشد بر او بـاغبان را
کند در خور نـام او احترامش

*

شود مست و مفتون حسن وجمالش
چـو بر ظاهر او کند کس نظاره

ولی‌هر که خواهد که‌این گل‌بچیند
کند بـاغبانش بپرهیز اشاره

*

از آن خوار در چشم مردم نماید
که گویند زهراست درکام این گل

دل آزرده گـردد ز بـوئیدن او
بود بـادهٔ مرگ درجام این گل

*

بخندد بروی تـو پیوسته امـا
بچشمت گـرامیتر از خس نباشد

بدان جلوه وآب و رنگ وطراوت
خریـدار زیبائیش کس نباشد

*

تـو هم ای گل سرخ گلزار گیتی
که باشد لبت چون گل‌تازه خندان

حذر کن که از چشم مردم نیفتی
چو بشکفته‌ای بـا امید فـراوان

*

فـریبنده بـاشد جهان فسونگر
شوی مست چون از می ارغوانـی

مبادا کـه ریزد ز آلـودگیها
تـرا زهر در جام حسن و جوانی

زن نبود ....

با بتی الفت گرفتم کز بتان
کس چو او مغرور و سیمین‌تن نبود

با همه حسن و لطافت ای دریغ
آن صنم شایان دل بستن نبود

از کمند سرکش گیسوی او
یکزمان آسوده این گردن نبود

خانه ماتمخانه و تاریک شد
چون چراغ خانه‌ام روشن نبود

گر شدم بیمار، پروائی نداشت
لحظه‌ای جویای حال من نبود

داشت خوئی تند وطبعی خشمناک
ورنه با من یار من دشمن نبود

خورد آخر شیشهٔ صبرم بسنگ
چون دلم آئینه بود آهن نبود

حیف کان شیرین لب نامهربان
گلعذاری بود . . . اما ... زن نبود

سفر دریا

بدریـا رفتم و گوهر گـرفتم
که از دریا یکی دختر گرفتم

نکو روئی شناور بـود در آب
بسویش چون کبوتر پر گرفتم

بدو همصحبت و همراز گشتم
ز رویش تـوشهٔ دل بر گرفتم

گهـی دادم بدستش ساغر می
گهی از دست او ساغر گرفتم

شکار خویش را چون مرغ آبی
من از دریـای پهناور گرفتم

تـو گوئی مه بدریـا اوفتاده
منش دلـدار مه پیکر گـرفتم

کنار ساحل دریـای پرشور
ز لعلش کام چون شکر گرفتم

دلم در این سفرشد غرق شادی
که از دریا چنین گوهر گرفتم

بهتر از مادر

تقدیم به بانو طاوس منصف

باد از من هزار بار درود — بر زنی مهربان و نیکو کار
که بهنگام کودکی بر من — مادری بـود عاقل و غمخوار

*

مـادر من چو رفت از دستم — سایـهٔ لطف او پناهم بـود
سالهـا دست پر نـوازش او — حامی جـان بیگناهم بـود

*

آفتاب صفای خـاطـر او — زد بـروی حیات من لبخند
کودکی ناتـوان و بی مادر — شد یکی نو جوان نیرومند

*

ای زن نیک سیرت دانـا — که بمن مهر مادری کردی
قلب معصوم داغـدار مـرا — همچو مادر زغم بری کردی

*

شاد باشی کـه زندگانی من — هست مرهون زنـدگانی تو
که در ایـام کودکی بردم — بهره از لطف و مهربانی تو

*

میپرستم ترا من از دل وجان — که زنی پاک و مهربان باشی
بـا چنین خوبی و فداکاری — در شمار فرشتگان بـاشی

*

در همه دور خرد سالی من — همچوخورشید برسرم بودی
بر تو ای زن هزاربار درود — کـه تو بهتر ز مادرم بودی

صدای فرشته

نشنیده‌ای اگر تو صدای فرشتگان
بشنو از این فرشته نوای فرشتگان
کی جمع گردد اینهمه مستی و شور و حال
در صوت کس بغیر صدای فرشتگان
تا لب گشاید از پی خواندن ، شود پدید
در چهره‌اش ز شرم ، صفای فرشتگان
شوریده‌ای که گوش بر آواز او کند
با خویشتن برد به سرای فرشتگان
زیبائی و هنر نشود اینچنین قرین
در هیچ گلعذار ، سوای فرشتگان
بزمی که جای اوست بهشت است و گوئیا
خواند فرشته نغمه برای فرشتگان

نبود فرشتگان خدا را شماره‌ای
لیک این فرشته هست خدای فرشتگان

درختان ناژو

چو از دورهٔ کودکی یاد آرم
بیاد آیدم آن درختان ناژو
که بودند زینت دهٔ خانهٔ ما
چو دو یار بنشسته پهلو بپهلو

*

بچرخ برین بر شده از بلندی
کشیده سر از بزم ماه و ستاره
چنان‌دیده بانان، که از بام گیتی
نمایند بر خلق دنیا نظاره

*

دما دم بگیسویشان باد میزد
نسیمی که بگذشتی از آسمانها
یکی نغمهٔ بهجت انگیز مبهم
رسیدی شبانگه بگوشم از آنها

*

در آن شاخه های دل انگیز ناژو
بسی آشیان داشت مرغان زیبا
نموده بپا بزم شور و نشاطی
رسانده بر افلاك فریاد و غوغا

*

هنوز آن دو ناژو بود سایه گستر
بر ایوان آن خانهٔ نیمه ویران
که باشند از روز اول جوانتر
ولی عمر من میرود رو بپایان

*

مرا خاطرات کهن زنده گردد
زمانی چو افتد بر آنها نگاهم
بیاد من آرند ایام پیشین
بعمر تلف گشته من گواهم

*

ز سیصد فزونتر بود سال آنها
ولی سبز و شاداب باشند و خرم
بخندند بر من درختان ناژو
که آنها جوانند و من پیر گشتم

آخرین زنگ

یکی از همدمان نکته پرداز
نمود از ساعت خود شکوه آغاز

که گوشم ساعت شما طه کر کرد
شبانگه خواب نوشینم هدر کرد

فغان هولناك او مرا کشت
صدای تیك تاك او مرا کشت

نماید روز و شب ساعت شماری
بعمر رفتهٔ من سوگواری

زمانی نیز بی پروا زند زنگ
به تنگ آمد دل از این خشك آهنك

همی‌خواهد خبر دارم نماید
ز عمر خویش بیزارم نماید

بدو گفتم که ای بیگانه از راز
نه گوش خود که چشم خویش کن باز

چرا گردی زبانگ زنگ دلتنگ
همان بهتر که باشی گوش بر زنگ

به از ساعت هوا داری نداری
چو او یار و فاداری نداری

برانگیزد ترا از خواب غفلت
خلاصت سازد از گرداب غفلت

چنین خواند بگوش غافل تو :
« چه بود از زندگانی حاصل تو ؟»

بگوید با زبان بیزبانی
که « یکساعت گذشت اززندگانی»

ترا هر لحظه وضعی دیگر آید
جوانی رفت و پیری هم سر آید

چرا ای خفته بیداری نداری
شتابی بر نکو کاری نداری

بگیتی کس نماند جاودانه
که دائم در گذر باشد زمانه

مبادا در کمین تقدیر باشد
که تا بر خود بجنبی دیر باشد

فلک بر شیشهٔ عیشت زند سنگ
نوازد ساعت عمر ، آخرین زنگ

گریزان

دردا ، ز من فرشتهٔ الهام من گریخت
وان نازنین کبوترم از بام من گریخت

ماهی که بود روشن از او محفلم برفت
یاری که شاد بود از او کام من گریخت

وحشی غزال من که بدام من اوفتاد
بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت

او این نبود ، چشم بد اندیش کور باد
با او مگر چه گفت که از نام من گریخت

گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش
مکتوب من نخواند و ز پیغام من گریخت

آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم
از حسرتی که یار دلارام من گریخت

دیوانه وار از همه گیرم سراغ او
زیرا ز من فرشتهٔ الهام من گریخت

شکوفه های مهر

نخورم حسرت در و گوهر
که مرا هست از گهر بهتر

گر زمال جهان نصیبم نیست
دو پسر دارم و یکی دختر

پسرانم هنرور و بـا هـوش
دخترم گلعذار و سیمین بر

جان شیرینم این عزیزانند
که بودنوشخندشان‌چوشکر

پاك وپاکیزه‌اند وپاك‌سرشت
عاقل ومهربان وخوش منظر

تازه‌همچون شکوفه‌های‌امید
رسته در گلستان مهر پدر

در دبستان و در دبیرستان
نیست‌یکتن‌ازاین سه‌تن‌بهتر

دو برادر ز خواهر خود شاد
مهربان بر برادران خواهر

چون روم من بجـانب خانه
هر سه آیند شادمان از در

تا زنم بر جبینشان بوسه
تا کشم همچو جانشان در بر

و از ته دل زنند بوسهٔ مهر
نیز آنها مرا بصورت و سر

قلب افسردهٔ مـرا سـازند
روشن ازبوسه های‌جان‌پرور

نیست جزاین سه‌شعلهٔ پرنور
روشنائی بخانه ام دیگر

آری آری چه روشنی افزون ؟
از سه فرزند نور چشم پدر

بدوست عزیز شاعرم گلچین گیلانی

چشمهٔ شعر

من تشنهٔ چشمه‌ای زلالم کز سینهٔ کـوهسار جوشد
او را نبود درنگ و آرام پیوستـه و بیقـرار جوشد

*

گرابر واگر که آفتاب است او گـرم تلاش و کار بـاشد
یك لحظه نایستد ز جوشش گوئی دل کوهسار باشد!

*

انـدرشب ماهتاب اگـرماه بر چهرهٔ او بتابد از مهر
پر خنده شود لبش ز شادی روشن شودش ز خرّمی چهر

*

ورشام سیـاه دهشت افزای بـر او رخ خود دژم نماید
افسرده شـود ولـی مپندار یك قطـره زآب کم نماید

*

آن آب زلال را اگـر چند او کم کم وقطره قطره زاید
بی مزد دهـد بجـویباران تا صرف گل و چمن نماید

*

بی چشمهٔ صاف و پاك وروشن باغ و چمنی صفا ندارد
برلاله و سبزه های شاداب جان بخشـد و ادعا ندارد

*

ای شعر، توچشمـه سارطبعی جوشنده وروشن وروان باش

از بهر صفای باغ جانها
ای چشمهٔ نوش جاودان باش

حلقهٔ مفقوده

از حلقـه خـاور میانـه
گردیده جهان پر از فسانه

گویند که حلقه‌ای ضروری
مفقود شـده در این میانه

تا وصل کند بهـم چوزنجیر
اطراف جهان ز هر کرانه

گردندموافق و هم آهنگ
سـر تا سـر خاور میانه

از مصلحت اتصـال یابد
بحر خـزر و مدیترانه

آن حلقهٔ مهر معجز آسا
وان گمشده گـوهر یگانه

در خانه ما شـدست پیدا
ای وای بحال اهـل خانه

*

ترسم که‌چووصل گشت‌زنجیر
قلادّه شود بهـر بهانه

بر گردن مـا فتد بناچار
آزار دهد بکتف و شانه

بسیار بچشم خویش دیدیم
زنجیـر شدست تازیانه !

خندهٔ فریب

چنان بروی من آرام میزند خنده
که میشود دل وجانم ز خنده‌اش زنده
اگر که خندهٔ شیرین نشان خوبی بود
نبود بهتر از او آفتاب تابنده
ولی دریغ که درخنده‌اش صفائی نیست
از آنکه سینه‌اش از کینه است آکنده
بخنده‌ای لب و دندان خود دهد زینت
که دلفریب نماید بچشم بیننده
غلام در که آن پاکباز ساده دلم
که با کمند محبت مرا کند بنده
نه آنکه با لب و دندان وخندهٔ شیرین
مرا فریب دهد بر امید آینده

مرا زحاصل ایام تجربت این است:
نگاه خشم، به از خندهٔ فریبنده

پشیمانی

تاسحر خواب زچشمم بگریخت
غرق افکار پریشان بودم

کز یکی رنج جگر سوز گناه
در دل خویش پشیمان بودم

*

غم جانکاه در آویخت بمن
هر زمان رنج من افزون تر کرد

وان خیالی که عذابم میداد
بر دلم کار یکی خنجر کرد

*

گفتم از این گنه سخت وعظیم
همهٔ خلق جهان آگاهند

چشمشان گر که بچشمم افتد
بی گمان دستخوش اکراهند

*

بنوشتست به پیشانی من
این گناهی که شبم کرده سیاه

طعن و لعن همه دنبال من است
وه ز سنگینی این بار گناه

*

آزمودم همه آلام بسی
بد تر از رنج پشیمانی نیست

گر دل آزرده شد از بار گناه
چارهٔ کار بآسانی نیست

*

صبح، خورشید جهانتاب بتافت
غم و اندوه مرا پاك بشست

خود تو گفتی که نکردم گنهی
یاشدم پاك تر از روز نخست

*

ای بسا غرقهٔ دریای گناه
که بشب ساغر غم نوش کند

لیك چون صبح برویش خندد
گنه دوش فراموش کند

دختر همسایه

بر دختر همسایـه نظر کردم و دیدم
در حسن کسی همسر آن ماه لقا نیست
زیبا وفریبنده بود همچو گل سرخ
کاندر همهٔ شهر بدان لطف وصفا نیست
دزدیـده بمن گاه نظر میکند ، امـا
در دیدهٔ او بـا رقهٔ مهر و وفا نیست
درلعل لبش خنده بود سرد و گریزان
در چهرهٔ او حالت تسلیم و رضا نیست
آمیزم اگر بـا نگه او نگه خویش
پرهیز نماید کـه بچشم تو حیا نیست
از دیـدن روی مهش الهـام گرفتم
در عالم همسایگی این کار خطا نیست
گفتم که جدائی مکن ای مه که دل من
در عالم پندار ، ز زلف تـو جدا نیست
بـا شاعر و همسایهٔ دیوار بدیـوار
بیگانگی ای یار پریچهره روا نیست
ز این رند نظر بـاز مپوشان رخ تابان
ای جان کهبجان توچنین کاربجانیست
ای دختر گلچهره ، توئی باب دل من
واز بهر تودلداده تراز من بخدا نیست

چون است که دیوار شما سایه ندارد؟
همسایه خبر از دل همسایه نـدارد؟

همزبان

با شکر خنده‌ای ، پریروئی　　گفت: در کنج دل‌غمی دارم
آرزوئی زند بجانم چنگ　　غم جانکاه مبهمی دارم
رنج تنهائیم ببرد از دست　　گرچه‌عیش فراهمی دارم
غیر آئینه‌نیست محرم من　　زآنکه باخویش عالمی دارم
گفتم ای نازنین نازک‌دل　　من بدرد تو مرهمی دارم
دهد آئینه درس خود بینی　　به ز آئینه محرمی دارم
دل تو غمگسار می طلبد　　خبر از یار همدمی دارم

همزبانی ترا به از ما نیست
باده‌ای صاف تر ز صهبا نیست

قهر

دگر نظر بسوی تو چرا کنم؟ نمیخورم نمیخورم فریب تو
زدوری تو شادمان شدم بسی که غمگسار من بود رقیب تو

*

بساغر تو جام خود چرا زنم که تلخ میکنی بمن شراب من
سبوی من بسنگ کینه میزنی حرام میکنی شراب ناب من

*

هر آن که از تو دور گشت شاد شد که در کنار تو بغیر غم نبود
بجز صدای خشم و کینه و حسد ترا دگر نوای زیر و بم نبود

*

گرفتم آن که آفتاب روشنی بجز شرر ندیده‌ام هنر ترا
زمین بسی زچون تو آفتاب به که نیست گرمی و صفا دگر ترا

*

گرفتم آن که ابر آسمان توئی کدام قطره برسرم فشانده‌ای
بغیر رعد و برق و تیرگی و غم چه گل بباغ خاطرم نشانده‌ای

*

برو برو دگر تو یار ما نه‌ای تو عاشقی بجلوهٔ جمال خود
دل تو بهر کس دگر نمی‌زند تو و غرور تو، من و خیال خود

نوروز

فصل نوروز است فصل شادی و رامشگری
جز می وساقی نباید داشت فکر دیگری

نو بهار خرم آمد با شکوه بی شمار
تا توانی باید از آن بهرهٔ وافر بری

غرق گل شد دامن صحرا ز ابر نوبهار
در خرام آمد زشور وسرخوشی کبک دری

لالهٔ گلرنگ باشد ساغری یاقوت فام
برگ نیلوفر برنگ گنبد نیلوفری

تا نسیم صبحدم بر جانب گلشن وزد
نوعروسان چمن گردند گرم دلبری

تا صدای بلبل دستانسرا گردد بلند
گل کند در باغ آهنگ هزار، افسونگری

فرودین ماه است ماه خرمی و آشتی
موسم می خوردن است آری مبادا غم خوری

بایدت بردشمنان بخشیدو با یاران نشست
نیست زیرا کینه‌جوئی شیوهٔ دانشوری

باد جانبخش بهاری نو کند عهد کهن
به که کام تلخ یاران را نمائی شکری

گر تو بد کردی بمن، باید من از تو بگذرم
ور که من بد کرده‌ام، باید تو از من بگذری

مغرور

براه دیدم آن آشنـای دیرین را
فکنده باد ز کبر و منی بغبغب خویش
ز هر نظارهٔ او کـبر و ناز میریزد
تبسمی به تصنع گرفته بر لب خویش
چو پیل مست خرامد بصد جلال و وقار
که‌این منم شده‌اینسان سوار مرکب خویش
چو روزگار مرا برگزید وعنوان داد
عبوس و جامد و سردم بحکم منصب خویش
روا بود که زنم جام دوستی بر سنگ
که مست نخوتم از ساغر لبالب خویش
بدو رسیـدم و از او بقهر بگذشتم
کناره کردم از او بر خلاف مشرب خویش
که ای ز گردش ایام غافل و مغرور
تو رو بمذهب خود باش و من بمذهب خویش

بچون تو مرد فرومایه اعتنا نکنم
اگر گرسنه بروز آورم همه شب خویش

نشیب و فراز

مرا گشت در زندگانی مسلم
که ما را نشیب و فراز است توام

گهی دور عزت بود گاه ذلت
چنین است تقدیر فرزند آدم

بسا کس که بودند در رنج و عسرت
بنا گه شد اسباب راحت فراهم

بسا کس که در عین فرمانروائی
فتادند از اوج قدرت بیك دم

نباید شدن غره بر جاه و منصب
که بر یك نمط نیست اوضاع عالم

مبادا بیندیشی از رنج و سختی
که تا بنگری هست دوران مرهم

چو اینست اوضاع دور کواکب
مخور غم اگر بیش داری و گر کم

به نیك و بد دهر باید بسازی
که از کار فرداست الله اعلم

همه شاعران گفته‌اند این سخن را
که تا میتوانی بخور می مخور غم

بیا ای مه مهربان دلارا
که تا بسپریم این ره عمر باهم

دلم شاد گردان به لبخند مهری
که دل گردد از پرتو مهر خرم

بمناسبت اعتصاب کوره‌پزان
در سال ۱۳۳۷

بمیر و بدم

شنیدم که در کوی آجر پزان — هزاران تن از کوره‌در رفته‌اند!
ز مزد کم خویش گشته ملول — پی اجرت بیشتر رفته اند
ندیدند چون خیری از کار خویش — بدنبال کار دگر رفته اند
چو در زندگی ساکن دوزخند — ز چنگ جهنم بدر رفته‌اند
ولی کوره داران روشن اجاق — که عمری بدنبال زر رفته‌اند
چو دیدند آجر شود نانشان — شتابان بسوی ضرر رفته‌اند
شود تا جلوگیری از اعتصاب — بدنبال دفع خطر رفته‌اند
فزودند بر مزد ناچیز او — بدلجوئی کارگر رفته اند
کشیدند بر گونه‌اش دست لطف — پدر وار سوی پسر رفته‌اند

که تا چند مینالی از مزد کم
جوی زر بگیر و بمیر و بدم

خشمگین

پریروی شیرین لب من ز خشم
بدشنام من باز کرده دهان

ملامت کند اشگریزان مرا
زند طعنه بر من بصد ها زبان

*

شمارد بسی عیب از بهر من
بمن نسبت بیوفائی دهد

چو ابر بهاران بر آرد خروش
خبر از خزان جدائی دهد

*

بفریاد و نفرین و دشنام و آه
بسوزد دمادم دل و جان من

کندچتر گیسوی پرتاب خویش
پریشان چو قلب پریشان من

*

بتنگ آمدم من ز آزار او
که آزرده سازد روان مرا

باندرز او چون دهان واکنم
بدشنام بندد زبان مرا

*

چه گویم بدین دلبر خشمگین
که بگرفته کین وحسدچشم‌او

ندارد در او مهربانی اثر
فزونتر کند بوسه ام خشم او

*

ولی هرچه اوهست یارمن است
که بر من پیام از جوانی دهد

بسازم بطوفان دشنام او
که دشنامم از مهربانی دهد

بدوست دانشمندم
دکتر محمد علی حکمت

شیراز

باز هم سوی طربخانه شیراز آیم
گر که صد بار زشیراز روم باز آیم

این نه شهری است کز آن دل بتوانم بر کند
که بهر جای روم باز بشیراز آیم

به از این شهر در این ملك دیاری نبود
نیك دانم که بسر منزل اعجاز آیم

روح سعدی است که پر شور کند جان مرا
بلبلی گردم و از شوق بآواز آیم

فیض حافظ بمن الهام کند نغمهٔ عشق
که چنین مست و غزلخوان وغزلساز آیم

نظر اهل نظر شامل حالم گردد
چون بمنزلگه رندان نظر باز آیم

غمم از دل برود خاطرم آسوده شود
همچنان مرغ سبکبال به پرواز آیم

در جهان شوخ تر از دلبر شیرازی نیست
من بدیدار چنین لعبت طناز آیم

همه گویند که او حالی و آنی دارد
من پی کشف همین معجزه وراز آیم

لطف شیرین سخنانش دهدم لطف سخن
تا بپابوسی شیرین لب شیراز آیم

دلبران پشت شیشه

بسی دلبران پشت آئینه بینی
که با آن تن زنده جانی ندارد

نمودار زیبائی جامه باشد
جز این هیچ سود و زیانی ندارد

نبینی چو او نازك اندام و رعنا
که مانند او کسی میانی ندارد

بود چهره‌اش پر ز لطف و ملاحت
و لیکن دل مهربانی ندارد

یکی پیکر سرد و بیروح باشد
دهان دارد اما زبانی ندارد

زن دلربا هم که سرد است و بیجان
نیرزد بچیزی که آنی ندارد

همان دلبر پشت آئینه باشد
که از مهربانی نشانی ندارد

اصل و بدل

فرو ریخت از دیدگان لؤلؤ تر
بدامان مادر یکی تازه دختر

که من بهر آرایش خویش خواهم
یکی عقد گوهر که دیدم به معبر

بسی پر فروغ است آن رشتهٔ در
بسی دلفریب است آن نغز گوهر

بخر بهر من آن گرامی گهر را
که بخشد بمن جلوه و حسن دیگر

بگردن بیندازم آن در تابان
که باشد مرا زینت سینه و سر

*

بهمراه دختر ببازار آمد
چو طاقت نیاورد بیچاره مادر

که باردجگر گوشه‌اش اشک حسرت
زند بر دل از آه سوزنده آذر

نشان داد دختر همان عقد رخشان
بصد شوق بر مادر مهر پرور

که اینست آن دلربا در یکتا
که با نور خود کرده بر زن منور

ولی مام دانا چو دید آن گهر را
بدل دید آنرا بدان رونق و فر

بخندید بر روی دختر بشادی
که ای دختر سادهٔ ماه منظر

تو از دیدگان گوهر اصل باری
که آید بچنگ تو یك شبه گوهر

بپاکی و شفافی و قدر و قیمت
کجا هست با اشک تو آن برابر

فدای بدل اصل را کس نسازد
بپرس این‌سخن را تو ازمرد زر گر

نشینی دژم بهر سنگی درخشان
کنی زاری اندر غم زیب و زیور

بیک بوسه بسترد گرد غمش را
که‌آن بوسه شیرینتر آمد زشکر

خوشا بوسه‌ای کز سر مهر خیزد
بسا بوسه کز آن شود دل مکدر

اگر بنگری در حقیقت جهان را
بشر هست مانند آن ساده دختر

که عمر گرامی سپارد بزاری
که تحصیل سازد یکی بدرهٔ زر

نهد بر سر آب و نان آبرو را
فروشد گهر تا خرد شبه گوهر

ترا بس بود گوهر سر فرازی
چه الماس از آبروی تو بهتر ؟

مزار سعدی

سعدی که ملك پارس مزین بنام تواست
شیرین چولعل تازه عروسان کلام تواست

ایران بود ز شعر بلند تو سر بلند
شیراز شهره در همه گیتی ز نام تواست

گر پارس بر تو سجده نماید روا بود
زیرا که احترام وی از احترام تو است

با این مقام عالی و این منصب رفیع
صد حیرتم ز هموطنان گرام تو است

شیرازیان که شهره بلطف و محبتند
تجلیلشان نه در خور قدرو مقام تو است

این بارگه که بهر تو بر پا نموده اند
کی در خور زیارت بیت‌الحرام تو است

هر بیهنر بچرخ بر آورده بام خویش
کوتاه ای بلند نظر از چه بام تو است ؟

ای باغبان پیر گلستان و بوستان
گوئی بخانه لاله و سنبل حرام تو است

منزلگه تواز گل وسوسن چراتهی است؟
منزلگهی که روضهٔ دارالسلام تو است

چون شد که نیست پیکره‌ات در مزار تو
کان بوسه گاه سرو صنوبر خرام تو است

ای «**حکمت**» ای که پیرخردباشی‌و کمال
دل‌در شگفت از این عمل نا تمام تواست

آن‌شاعری که‌مست،جهانی‌زجام‌اوست
این بارگه‌نه‌در خورشأن ومقام‌اوست

رقص وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهرو رقصید
خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید

بزم مـا پر ز نشاط و طـرب و غوغا شد
تا که آن شوخ بصد شور و هیاهو رقصید

تارهای دل ما را به ترنم آورد
تا بصد عشـوه بآهنگ پیانـو رقصید

جست‌زد چابک‌ودامن بفشاند‌از‌چپ‌و‌راست
وحشی‌و مست وسبك خیز چوآهو رقصید

گاه تنها و گهی دست در آغوش رقیب
پیش چشم همه رقصید و چه نیکو رقصید

همچو گل عطر دل انگیز بهر جا بفشاند
همچو پـروانه سبکبال بهر سو رقصید

دست‌او گرچه بدوش‌دگران‌بود‌ولی
دل ما نیز‌در آن معرکه بااو رقصید

یادگار پدر

پسر سرزنش کرد روزی پدر را
چو دیدش که بسته بزحمت کمر را

که کردی چرا پیشه آهنگری را
بگو تا که آموختت این هنر را

از این حرفه جز رنج و سختی نیاید
رها کن تو این شغل پر درد سر را

بجز آهن و آتشت نیست همدم
ز خود دفع کن ای پدر این خطر را

تو بازو بفرسائی از پتک سنگین
برد دیگری حاصل و سیم و زر را

بسی در جهان گنج بی رنج باشد
شنیدم من از مخبری این خبر را

کنی جستجو گر تو در کوی و برزن
توان یافت در شهر کار دگر را

گمانم نه از مصلحت دور باشد
ز هر جا بگیری تو راه ضرر را

پدر خشم فرزند را داد تسکین
چنین گفت خندان جواب پسر را

نه مردست آن کز مشقت هراسد
که نیرو فزاید تن کارگر را

من این حرفه را از پدر یاد دارم
نه آسان بیاموختم این هنر را

گرامی است زی من که تا عمر دارم
نسازم رها یادگار پدر را

دختری در لباس پسر

ای دختر لطیف بدان حسن و دلبری
کردی تو جامهٔ پسران را ببر چرا؟

مردم کشند حسرت دیدار دختران
گردیده‌ای تو دختر زیبا پسر چرا؟

بهاستاد دانشمند سید محمدفرزان

رنج استاد

صاحبنظرا ، که رنجه شد جانت   خاموش شده فروغ چشمانت

استاد بزرگوار من بودی   بادا دل و جان من بقربانت

باشی تو چو آفتاب پرتو بخش   هر چند جهان شده چو زندانت

صدحیف که چیره‌تیرگی گردید   بر دیدهٔ تابناک خندانت

ناگاه شد از غبار غم چون شب   آن چشم چو اختر فروزانت

دردا که کسی نگشت دلسوزت   آوخ که یکی نکرد درمانت

با آن همه خوبی و سخندانی   کس نیست بفکر رنج و حرمانت

یک عمر تو خدمت وطن کردی   یک تن نشنید آه و افغانت

قدر تو و فضل تو ندانستند   کردند ز کار خود پشیمانت

تا جای منافقان نسازی تنگ   راندند ز شهر ، زی بیابانت

خورشید فصاحت و ادب بودی   کردند به زیر ابر پنهانت

سر مشق مناعت و شرف بودی   کندند چو شیر شرزه ، دندانت

اندر ره علم و دانش و فرهنگ   دادی ز کف آن دو چشم تابانت

و امروز به بستر الم خفتی   این حاصل زحمت فراوانت

زین پیش اگر ترا گزندی‌بود   بودند دو چشم تو نگهبانت

گر حال ترا کسی نمی پرسید   در خانه ، کتاب بود مهمانت

وامروز که‌دیده داده‌ای از دست   کس نیست پناه ، غیر یزدانت

*

فرزان منا، مشو غمین گر نیست
روشن ز چراغ دیده، ایوانت

گر دیدهٔ ظاهرت بود تاریک
جان برخی باطن درخشانت

با دیده ترا چه کار میباشد ؟
رخشد چوچراغ عقل و وجدانت

بگذار بخواب خوش رودچشمت
آسایش خاطر پریشانت

و آن دیدهٔ نافذ حقیقت بین
مستور شود بزیر مژگانت

تا دیدن نا ملایماتی چند
آتش نزند بخرمن جانت

ای گوهر شب چراغ دانائی
تاریکی دیده نیست نقصانت

گر چشم تو نیز از تو رو برتافت
مائیم چو دیدگان بفرمانت

گرانی

بسی سخت بر ما شده زندگانی
که‌شد پشت ماخم ز بار گرانی

نبینی همه چشمها گود رفته
نبینی همه چهره‌ها استخوانی

ندارند مردم ز نعمت نصیبی
بجز نامرادی ، بجز ناتوانی

فرومانده‌درکار خودخلق یکسر
گریزان ز دلها شده شادمانی

نه در خردسالان نشان سلامت
نه در نو جوانان نشاط جوانی

زانصاف وجدان و عدل و مروت
نیابی تو در هیچ دکان ، نشانی

زبس گشته کمیاب ارزاق مردم
بمحشر بری حسرت میهمانی

ز بس رفته بالا بهای اجاره
خوشا لامکانی و بی خانمانی

نیابی دگردر کسی‌جودواحسان
نبینی دگر در کسی مهربانی

گراز تشنگی خلق‌یکسربمیرد
نبخشند آبی بکس رایگانی

بحیلت ربایند اموال مردم
نهاده بدان نام بازارگانی

کجاقلبشان از گرانی بسوزد
که خود بهره گیرندازاین گرانی

اگر پنبه و پشم نایاب گردد
شود بهرشان جامهٔ پر نیانی

خدایا، فزون شد زحدزحمت ما
تو مپسند اندوه ما جاودانی

جهنّم در بهشت

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که هنگام مسافرت در سرزمین بهشت آسائی بعلت پیدا نکردن جای مناسب، یک شب جهنمی بسر آورده باشید.

شبی ز گردش ایام در سفر خفتم
کنار ساحل دریاچهٔ خزر خفتم
در آن دیار مسرت فزای مستی بخش
من غریب چو مستان رهگذر خفتم
نشاط خلق ز هر بام و در نمایان بود
و لیک من چو یتیمان در بدر خفتم
چو جایگاه مناسب مرا نشد پیدا
بروی سنگ و شن و ماسه‌های تر خفتم
هجوم خلق بپا کرده بود غوغائی
که من چو قمریکان سر بزیر پر خفتم
بس انجمن که ز خوبان شهر بر پا بود
ولی ز طالع بد من بپشت در خفتم
سبو بگردش و می در پیاله بود که من
نخورده باده بخونابهٔ جگر خفتم
در آن میانه مرا شد حقیقتی روشن
که دل خنک شد وفارغ ز دردسر خفتم

اگر که موجب آسودگی فراهم نیست
بهشت روی زمین هم کم از جهنم نیست

بدوست عزیز دیرینم
سیدولی‌اللّه‌شهاب‌فردوس

عدالت

اکنون که راه روشن و امید برخداست
باید ز درد و رنج فراوان خلق کاست
تا چند مستمند کشد بار زندگی
خرج غنی زچیست که تحمیل بر گداست؟
وجهی که بر ادارهٔ کشور بود ضرور
ابوابجمع مفلس مفلوك بینواست
تنها نه سیل، خانهٔ ما را کند خراب
کز سیل بدتر اشك یتیم برهنه پاست
اینك که باز فرصتی آمد بچنگ ما
باید بهوش بود که وقتی گرانبهاست
باید امان نداد برندان چیره دست
زیرا خراب کشور از این قوم بی‌حیاست
چون گربه‌ای که دائم در فکر دنبه است
گر سفره را تمام خورد باز ناشتاست
اصلاح تا نگردد اوضاع مملکت
بس وضع ناگوار که اندر کمین ماست
درمان درد کشور ایران عدالت است
زیرا عدالت است که بر دردها دواست

باید بسوی نقطهٔ مقصود پیش رفت
اکنون که راه روشن وامید برخداست

سنگ مزار

مرا در بین یاران همدمی بود
که جز من کس نبودی غمگسارش

حریف حجره و گرمابه‌ام بود
که با من صرف شد لیل و نهارش

قضا را لاله روئی ماهرخسار
ز کف بر بود آرام و قرارش

برید از دوستان پیوند او را
سوارش گشت و بر سر زد مهارش

ز دیدارم دگر پرهیز میکرد
مگر چشمم فتد در چشم یارش

مسیر خویش را تغییر دادی
گر افتادی براه من گذارش

بناگه شد نمایان پنجهٔ مرگ
ربود آن ماهرو را از کنارش

چو تنها ماند و شد هم بستر غم
خزان شد گلستان گلعذارش

سوی من با ندامت باز گردید
شفیع او دو چشم اشکبارش

بگفتا از تو شعری نغز خواهم
که از اندوه باشد پود و تارش

بدرد آید دل از لحن حزینش
بسوزد سنگ از سوز شرارش

که بر سنگ مزار یار ناکام
نمایم نقش بهر یادگارش

بدو گفتم ز من اینکار ناید
که ما را نیست خودکاری بکارش

توانم شعر سوزان کی سرودن
نسوزد گر دلم بر حال زارش ؟

چه دیدم من از او در زندگانی
که باشم وقت مردن سوگوارش ؟

هر آنکس لذت وصلش چشیده
مکیده آن دو لعل آبدارش

زند بر سینه اکنون سنك مهرش
نویسد شعر بر سنگ مزارش

مِی

طبیب گفت که درد ترا مداوا نیست
از آنکه از می وجامت گریز وپروا نیست

تو می‌خوری و ندانی که آتش است این آب
مگر ز سوختنت هیچ ترسی اصلا نیست

بگفتم ای که بدست تو رشتهٔ جانم
مرا بجز می ناب از جهان تمنا نیست

اگر که می نخورم زندگی چگونه کنم
که زندگی همه اش زیستن بدنیا نیست

می است آنکه بمن طاقت و توان بخشد
نخورده ساغر می ، طبع من توانا نیست

بنور باده فریباست چهرهٔ معشوق
وگرنه یار بدان حد و وصف زیبا نیست

ز باده دست نشویم اگر یقین دارم
که زندگانی من را امید فردا نیست

گرفتم آنکه کنم چند سال دیگر عمر
چه حاصل است که بی جام می گوارا نیست

شراب نوشم و بر عاقبت نیندیشم
که غیر جام، ندیم و انیس صهبا نیست

بشاعر شهیر و دوست بزرگوارم
امیری فیروز کوهی

اشکی بر مزار شمع

گریند شاعران همگی بر مزار شمع
زیرا بسر رسیده دگر روزگار شمع

سیل تمدن آمد و بر کند بیخ شعر
بر باد داد عمر پر از افتخار شمع

از اختراع برق دگرگونه شد جهان
خاموش گشت شعلهٔ شب زنده دار شمع

شمع الکتریک چو بر جای او نشست
از دست رفت منزلت و اعتبار شمع

افسانه شد حدیث وی و سوز و ساز وی
از دیده رفت منظرهٔ اشکبار شمع

رفت از نظر چنانکه نیابی نشان از او
جز در غزل نمانده بجا یادگار شمع

صد قرن بود محفل عشاق گرم از او
و امروز تیره گشته چنین روزگار شمع

آری هر آنکه گرمی بازار او گذشت
پایان کار اوست چو پایان کار شمع

خانهٔ ارزان

سالها با حسرت و اندوه وحرمان ساختم
تا بزحمت سایبانـی در بیابان ساختم
دور گشتم ناگزیر ازشهر واز یاران‌شهر
با غـم تنهائی و اندوه هجـران ساختم
تابه تابستان بپوشانم کف و سطح حیاط
با لباس پـاره در فصل زمستـان ساختم
خودشدم‌معمار وخود گلکار وخودسقای‌خود
با سپور کـوی و میـراب خیابان ساختم
سقف مانندی بـروی پایه کردم استوار
با تهی دستـی اطاقی چند ارزان ساختم
دست من تاول زد و شد پای من پر آبله
دست‌وپائی کردم و نیمی ز ایوان ساختم
گشت از بی خانمانی روزگار من سیـاه
تا بـرای خانـهٔ تاریك دالان سـاختم
بادوطوفان گرچه‌بابیچارگان‌دمساز نیست
بنده از بیچارگی با باد و طوفان ساختم
لیك‌بارانی که آمد نیمه شب باما نساخت
بیجهت بردم گمان با باد و باران ساختم
ناگهان سقف اطاق خانـه‌ام آمـد فرود
زابتداچون‌طاق‌آنراسست‌بنیان‌ساختم
دمبدم چون بوم بر بام آیم‌و گویم دریغ
خانه ارزان ساختم‌دردا که ویران‌ساختم

آشیانه

گیرد دل من ز من بهانه — تا رخت کشم بسوی خانه
گشتم ز سفر ملول و خواهم — چون مور خزم بکنج لانه
هر چند سفر بود دل انگیز — آنهم سفر مدیترانه
با اینهمه در خیال باشم — تا کی بوطن شوم روانه
ز این پیش دراین امید بودم — توفیق شود نصیب یا نه
تا در سفری دراز بینم — اطراف جهان ز هر کرانه
امروز ز اختر موافق — گردید بکام من زمانه
در این سفر آنچه دید چشمم — آمد بنظر مرا فسانه
الحق که سفر بملك خوبان — زیبا سفری است شاعرانه
در هر طرفی هزار حور است — مانند بهشت جاودانه
آن کس که غریب آن دیاراست — گیرند بشوق در میانه
در ساغر او کنند باده — خوانند برای او ترانه
دردا که دل فسردهٔ من — شادان نشود در آن میانه
مانند کبوتر هوا گرد — پرواز کند بسوی خانه
آری مثلی است عبرت‌انگیز — سنجیده و نغز و عارفانه

مرغی که پرد بسوی گلشن
باشد دل او در آشیانه

برای خاطر هیچ

ز کبر و ناز شنیدم سبیل گفت بریش
که‌عرض‌لحیه مکن‌بیش‌ازاین که نوبت ماست
دراین زمانه دگر ریش از مد افتاده است
تلاش بی ثمر ریش دارها بیجاست
چو ریش آفت حسن‌است وخار گلشن عشق
محاسن آنکه وراخوانده، قصدش‌استهزاست
اگر که نیست کسی طالب سبیل کلفت
سبیل کوچک و باریک رهزن دلهاست
چو منقرض شده اندر جهان حکومت ریش
جدال و نخوت ارباب لحیه نا زیباست
بفضل ریش همین گفته بس که میگویند
بریش صاحبش افتد تفی که سر بالاست
جناب ریش چو این طعنه از سبیل شنید
جواب داد بموی تو کاین عقیده خطاست !
شکست خورده اگر ریش در برابر عشق
ولی بصحن سیاست مقام آن والا ست
توان بموقع حاجت گر و گذاشتنش
برای داد و ستد قیمتی ترین کالاست
چو این مناظره بشنید مرد دانائی
بگفت بر سر یک حرف بی جهت دعواست

سبیل و ریش ز یك جنس و هردو تا پشمند
برای خاطر هیچ از چه رو بپا غوغاست ؟

به : شاعر شیرین‌سخن ودوست
عزیزم فریدون مشیری

دل‌شکن

آن پریرو که دل اهل هنر می شکند
در گلو زمزمهٔ مـرغ سحر میشکند
کام‌ما تلخ کند ازلب‌چون شکر خویش
طوطی گلشن‌حسن‌است‌وشکر میشکند
گلعذارا دل ما را مشکن بهـر رقیب
عاقل ازبهردل سنگ، گهر میشکند ؟
من بدیوار تو سر کوبم و بوسم در تو
گرچه دانم درودیوار تو سرمیشکند
بر سپر غره مشو تیغ چو باشد کاری
با یکی حملهٔ جانانه سپـر میشکند
نتوان رست بحیلت ز مکافـات جهان
گر نشددست پدر ، پای پسر میشکند
گو به آن کبك خرامان که زماروبر تافت
آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند

اشتباه

خواندمش گل ، لیك دانستم گیاهی بیش نیست
آب و رنگش در خور برق نگاهی بیش نیست

روز و شب دل در کمند زلف او بستم ، دریغ
صبح امیدم بجـز شام سیاهـی بیش نیست

عارفـان گویند : ظاهـر انعکاس بـاطن است
ای دریغـا کاین تصور اشتباهی بیش نیست

گشته بـودم دلخوش از شیرین زبـانیهای او
حیف کاین شکر فشانـی گاهگاهی بیش نیست

هر کـه بیند آن لب خندان و چشم مهر بـار
گویـد این بیچاره طفل بیگناهی بیش نیست

لیك بر من شد یقین کـز لعل خون آشام او
کام دل کـردن طلب فکر تباهی بیش نیست

کار آسان گیر صهبـا زآنکه دور زنـدگی
بـا همه دلبستگی‌ها سال و مـاهی بیش نیست

گمنامی

خوشا در زندگی گمنام بودن
دو روز عمر را آرام بودن

اسیر منصب و مسند نگشتن
مصون از تهمت و دشنام بودن

ز معروفیت وشهرت چه حاصل
چو باید عاقبت ناکام بودن

گهی بر توسن عزت نشستن
گهی رسوای خاص و عام بودن

بود در باغ گیتی دانه بسیار
نباید بیخبر از دام بودن

جهان بر یکدم آزادی نیرزد
چرا بازیچهٔ اوهام بودن

غرور ونخوت آرد جاه ومنصب
سحر باید بفکر شام بودن

همه در بند نام و ننگ باشند
ولی از نام به گمنام بودن

تخت عمل

امیدیم بر زندگانی نبود
جهان پیش چشمم دگرگونه شد

به تخت عمل چون گرفتم قرار
ز دروازهٔ مرگ کردم گذار

*

پرستارها را نمودم نگاه
سخنگو بود چشم مرموزشان

فرو بسته رخسار چون رهزنان
که بر بند بار سفر زین جهان

*

شده حکمفرما سکوتی عمیق
نگاه غم انگیز و گرم طبیب

سکوتی که جانم رساند بلب
فزاید مرا درد و رنج و تعب

*

بسی آمد از راه دور و دراز
دم مرگ باشد نه شام زفاف

خیالات و اوهام بر سر مرا
که بر تخت خوابیده پیکر مرا

*

همه خوب و بدها که کردم بعمر
اگر با کسی دشمنی کرده‌ام

نمودار شد در بر دیده‌ام
وگر با مهی مهر ورزیده‌ام

*

بیامد مرا کودکان در نظر
براه سعادت گذارند گام ؟

که بی من چگونه گذارند عمر؟
در اندوه و سختی سپارند عمر ؟

*

فتادم بفکر بتی دلربا — که گاهی بسویم گذر مینمود
غم روزگارم ز دل میزدود — بصد لطف بر من نظر مینمود

*

بدان دوستان بزرگ و عزیز — که با من بسی مهربان بوده‌اند
در آنجا که هر کس بود فکر خویش — هوا خواه من درجهان بوده‌اند

*

بعمر تلف کرده خوردم دریغ — که بیهوده سر کردم ایام را
ندانسته ام قدر صهبای خویش — بسنگ ندامت زدم جام را

*

مرا نرم نرمک دوائی عجیب — در آن حال آشفته از هوش برد
پدیدار گردید دست اجل — گلوگاه جانم بسختی فشرد

*

بناگاه زد خنده بر من طبیب — که دل زان شکر خنده مسرور شد
پرستارها باز کردند چهر — که دیگر ز جانت خطر دور شد

سوئیس دلگشا

بدوست عزیزم دکتر فتح‌الله اعلم
که در سویس بمن محبت بسیار نمود

زهی بکشور آرام و دلگشای سویس
که گر بهشت شنیدی تو بیگمان اینجاست

در این دیار کسی را بکس نباشد کار
که مهد راحتی و صحت و امان اینجاست

کنار ساحل دریاچه چون بیاسائی
گمان بری که یکی روضهٔ جنان اینجاست

بهم شدست موافق طبیعت و صنعت
هزار منظره در دیده‌ات عیان اینجاست

سویس را تو بچشم دگر دیار مبین
بهوش باش که دریاچهٔ لمان اینجاست

ز بس که صاف بود آب آسمانی آن
چنین بوهم تو آید که آسمان اینجاست

ستون آب که فواره سان رود بهوا
فزونتر است زصد متر، لطف آن اینجاست

تو گوئی آنکه کنند آب پاشی افلاک
کسی که روی زمین شوید اختران اینجاست

بدست خویش گرفتست لوله ای از آب
دهد بباغ فلك آب و باغبان اینجاست

بر آسمان، چو ز فواره گرد افشانند
چنین بچشم تو آید که کهکشان اینجاست

جزیره ایست دل انگیز در میانهٔ آب
که فاش گوید، خلوتگه جهان اینجاست

اگر که پیکر «ژان ژاك رسو» ندیدستی
ترا مجسمه گوید که جای ژان اینجاست

همه گل است و همه سبزه وهمه آب است
تو گوئی آنکه گلستان جاودان اینجاست

نموده اند پدیدار ساعتی از گل
شگفت وقت شمار جهانیان اینجاست

ز مردمی که چنان ساعتند وقت شناس
عجیب نیست چنین کار، داستان اینجاست

همین نه شهر ژنو هست گوشوار سویس
که برن هست در این کشور ولزان اینجاست

ز بس که خوب و دلاویز و دلفریب بود
گمان بری که خداوند را مکان اینجاست

دریغ آنکه مرا نیست خاطر خشنود
اگرچه مایهٔ آرام جسم و جان اینجاست

در این محیط دل انگیز جای او خالی است
که جای صحبت یاران مهربان اینجاست

شراب کهن

به نویسندهٔ کهنه‌کار ودوست
عزیزم ایرج پزشکزاد
(الف . پ .آشنا)

بناز و عشوه مرا گفت یار سیمینبر
که‌طبع شوخ‌تورونق دهدبه‌شعروهنر
ولیك حیف که کم کم‌شود فزون‌سالت
بهوش باش که لبریـز میشود ساغـر
ببوسه لعـل لب یار بستـم و گفتم
توحرف مردم کـوته نظر مکن باور
گرفتم آنکه زمانی کهن شود صهبا
شراب هـر چه کهن تر شود گواراتر

میدانی که میدانم

ترا مهر وصفائی نیست میدانی که میدانم
نکویان را وفائی نیست میدانی که میدانم

دوچشم فتنه‌انگیزت رباید جان و دل اما
در آن شرم وحیائی نیست میدانی که میدانم

دم از عشق و محبت میزنی اما ترا در دل
بعاشق اعتنائی نیست میدانی که میدانم

زبانت نرم وشیرینست ودل ازسنگ سنگینتر
کزین بدتر بلائی نیست میدانی که میدانم

پریرخسار من مغرور حسن خود مشو زیرا
که حسنت را بقائی نیست میدانی که میدانم

دل ما را شکستی تا دل یاران بدست آری
بتا ، مارا خطائی نیست میدانی که میدانم

زصد عاشق یکی صهبا نگردددر سخندانی
که او را ادعائی نیست میدانی که میدانم

حسن سنج

گفت مردی با نگاری دلپسند
از ره شوخی بطعن و ریشخند

می ترا بسیار خوشگل کرده است
چهره‌ات را شمع محفل کرده است

آب و رنگت آیت گلزار شد
باید از این حسن برخور دار شد

زن بگفتا من نخوردم باده‌ای
نسبتی بیهوده بر من داده‌ای

تهمت است این، من کجا و می کجا
ای عجب من خورده‌ام می کی کجا ؟

مرد کرد از روی رندی خنده‌ای
گفت جانا بی سبب شرمنده‌ای

تو نخوردی می، که من می خورده‌ام
جامهای می پیاپی خورده‌ام

عینکی بر دیده از مستی زدم
پشت پا بر عالم هستی زدم

زان سبب در چشم من زیبا شدی
دلبری طناز و مه سیما شدی

آری آری هر چه هست از می بود
خوبی و زشتی همه از وی بود

این سخن بسیار صاف و ساده است
حسن و عشق از معجزات باده است

گرچه بر گوش این سخن آید گران
باده باشد حسن سنج دلبران

شاعر کیست

گروهی راعقیده برآنست که تا در شعری صحبت از «می ومیخانه» نباشد آن شعر فاقد شور وحال ولطف شاعرانه است ! :

شاعر آنست که دم از و می‌و میخانه‌زند
دم بدم با دل خود ساغر مستانه زند
گر چه او را نبود دلبری و جانانی
دم ز بیمهری و بد خوئی جانانه زند
سخن ساقی و مطرب بودش ورد زبان
بوسه از آتش دل بر لب پیمانه زند
گیسوی یار شب و روز بدستش باشد !
با سر انگشت هوس ، طرهٔ او شانه زند
لاف دیوانگی اندر سخن خویش زند
گرچه هنگام عمل طعنه بدیوانه زند
شمع هرچند که برقی شد و از سوز افتاد
باز او آتش آن شمع به پروانه زند
چون بمعشوق خیالی نرسد در همه عمر
همه شب مست سر از گوشه میخانه زند
چشم خود یکسره بر روی حقایق بندد
«چون ندیده‌است حقیقت ره افسانه زند»

محفل ما

درمحفل ما دوش صفای دگری بود
روشن دلم از نور جمال قمری بود

من نو گل شاداب بسی دیده‌ام امـا
این غنچهٔ نورسته ز باغ دگری بود

پنداشتم اول ز بهشت آمده حوری
صدشکر که‌این خسروخوبان بشری‌بود

آن سلسلهٔ مو که کمند دل ما شد
بر گرد رخش هالهٔ دور قمری بود

آری خطرعشق در آن طره نهان‌بود
تا آنکه نگوئی خطر مختصری بود

تا چشم من‌افتاد بچشمش دل‌من‌رفت
پیداست که درتیرنگاهش اثری بود

مهرش بدل افتاد و شدم چشم براهش
ایکاش که برعاشق خویشش نظری بود

خوبان

زاینهمه خوبان بیك دلدار دل بستن چرا؟

بریکی پیوستن واز جمله بگسستن چرا؟

هر بهاری درچمن روید هزاران تازه گل

در عزای یك گل پژمرده بنشستن چرا؟

یار ، پیمان وفا را چون بجامی بشکند

عهد این پیمان‌شکن یك‌عمر نشکستن چرا؟

خوبرویان عاشق دلخستهٔ سیم و زرند

بهراین حق ناشناسان جان‌ودل‌خستن‌چرا؟

اینهمه‌ازمهر مهرویان سخن‌گفتن‌خطاست
آنکه قدر دل نداند دل براو بستن چرا؟

کبوتر من

جلوه ای کرد ماه منظر من
همچو طاووس در برابر من

شد خرامان چو کبك و برلب بام
آمد آن نازنین کبوتر من

دوخت از دور دیده بر رویم
که دل آمد برقص در بر من

خواند آهسته قطعه ای شیرین
با شکر خنده‌ای ز دفتر من

شادمان شد دلم که گفتهٔ من
گشت آخر پسند دلبر من

کرد شعر لطیف من تأثیر
در دل سنگ سیم پیکر من

گوئی ازسوز شعر من دانست
که چه آمد زعشق ، برسر من

کاش بر لطف و مهر میافزود
لاله رخسار ناز پرور من

نپرد چون کبوتر از لب بام
گاهگاهی در آید از در من

تا ز من بشنود کلام مرا
بنشیند کنار بستر من

من کنم ازشراب شعرش مست
او کند پر ز باده ساغر من

شیرین سخنان

در کوی سخندانان، گر انجمنی باشد
جمع است در آن هر جا شیرین سخنی باشد
این شعر و غزل خواند آن قول و مثل گوید
الحق که چنین مجلس خوش انجمنی باشد
هر طوطی گویا را در بزم ادب ره نیست
شرط است که این طوطی شکر شکنی باشد
هر زادهٔ یعقوبی مطلوب زلیخا نیست
باید که عزیز مصر گل پیرهنی باشد

شیرین سخنان شهر، آیند چو گرد هم
حیف است اگر خالی از همچو منی باشد

راهنمای سیاست

گرسیاست پیشه کردی نکته‌ای بشنوز من

زانکه برمرد سیاست نکته‌دانی لازم است

از قدیم اینکار را بازی نهادستند نام

لاجرم هنگام بازی کاردانی لازم است

نیست کافی مهرهٔ خود گر نکوریزی بطاس

نیز بر طاس حریفان دیده‌بانی لازم است

ظاهری باید متین و ساده و آراسته

حقه بازی لازم است اما نهانی لازم است

گر حریفی توپ زد از توپش ازجا درمرو

در قبالش خنده وشیرین زبانی لازم است

من نگویم با وفا باش و محبت پیشه کن

لیك در ظاهر بمردم مهربانی لازم است

بر سیاست پیشگان موقع شناسی هست فرض

گاه تصمیمی بجا و ناگهانی لازم است

گاه گاه از خانهٔ ارباب قدرت سر بزن

لااقل درهفته یك شب میهمانی لازم است

با زبان بیزبانی از نفوذ خویش گوی

گاه هم اظهار عجز و ناتوانی لازم است

زن نقابی آهنین بر روی احساسات خویش
زانکه که با قلب شادان نوحه‌خوانی لازم است

گه سخنرانی کن و گاهی بخوان شعر و مثل
بهر جلب خلق ،هر کاری توانی لازم است

در سیاست رازداری واجب است از آنکه گاه
با همه شیرین زبانی بی زبانی لازم است

بر حریفان دگر هم چشمکی رندانه زن
گاه گاهی مصلحت را ،تك‌پرانی لازم است

نو جوانی گر هواخواه توشد از قلب پاك
گو بلی امروز نیروی جوانی لازم است

ور که پیری شد طرفدارت زروی حرص و جاه
گو به پیران احترام جاودانی لازم است

خام طبعان را خدا بهر سواری آفرید
بهره‌برداری از آنها رایگانی لازم است

مختصر از مردمان ساده‌دل غافل مشو
بر سیاست‌پیشه ،عمری خردوانی لازم است

سفر هلند

زمانه گشت چو دمسازمن ز بخت بلند
کشاند دست طبیعت مرا بسوی هلند

ز راه آتن ، رفتم سوی آمستردام
نه از طریق زمین، کزفراز چرخ بلند

هلند یکسره آب است و سبزهٔ شاداب
همه گل است وهمه لاله است وشاه‌پسند

شقایقش نه برنگ شقایق معمول
که هست لالهٔ سرخش بدهر بیمانند

بدیدگان تو آید هزار گلخانه
که گلرخانش گل‌ولاله‌دسته‌دسته کنند

به‌لاهه رفتم و دیوان داوری دیدم
اگرچه نیست بدان داوری بشر پابند

ز دلبران هلندی حدیث ها دارم
لطیف‌طبع‌وخوش‌اندام‌وسرخ‌روی‌ولوند

هوای دلکش آن سرزمین حاصلخیز
چه پرورد بجز از دلبران نیرومند ؟

خوشا بحالت مرد مسافری که‌زشوق
مدام رحل اقامت در آن دیار افکند

دو دله

بشاعرهٔ شهیر معاصر
سیمین بهبهانی

چه‌خوش گفت‌این‌سخن‌فرزانه‌استاد
« ز دست دیده و دل هردو فریاد »

ز دل باشد همه سوز و غم عشق
که جز دل کس نباشد محرم عشق

همه از دست یك دل در عذابند
دچار درد و رنج و اضطرابند

چه سازد بینوای آرزومند ؟
که دارد در درون خود دلی چند

دو دل در سینه‌اش مأوا گرفته
غم و شادی بیك جا ، جا گرفته

یکی در فکر نام‌است‌و یکی ننگ
یکی‌آسودگی‌خواهد یکی‌جنگ

یکی زر خواهد و آندیگری زور
دلی شر خواهد و قلب دگر شور

یکی یار سخن پرداز خواهد
یکی معشوق خوش‌آواز خواهد

دلی گردد بزرّین موی راغب
دلی باشد بمشکین موی طالب

دلی گوید که یکدل باش و یکرو
دلی گوید که دشمن باش و بد خو

یکی سر در ره جانان گذارد
یکی پا در ره ایمان گذارد

به صاحبدل جهانی تنگ گردد
گهی یکرنگ و گه ده‌رنگ گردد

دو دل باشد بدور زندگانی
نبیند خیر از عمر و جوانی

کنون گر بودی آن بابای عریان
که از یك دل دمادم داشت افغان

رساندی از تعجب بر فلك داد
ز دست هر دو دل میکرد فریاد

چنین گفت از سر سوز و سر درد
ببین تا این دودل با ما چها کرد

درون سینه ها جاشان نمی بو
بغیر از جنگ و دعواشان نمی بو

نه ترس از دشمن دیرینه داریم
که دشمن ها درون سینه داریم

گه و بیگاه با هم در ستیزند
چه خوش‌تا خون یکدیگر بریزند

«مگر شیرو پلنگند ایدل ایدل
بهم دایم بجنگند ایدل ایدل»

دو دل کی ره برد بر کوی دلبر
که‌بی دل زندگی صد بار بهتر

گمشده

کردم از دلبر خود قطع امید — که نیامد دو سه مه در بر من
من ندانم ز چه از من رنجید — سایهٔ خویش گرفت از سرمن

*

رفت و از او نشد اصلا خبری — گفتم ای وای مگر شد بیمار
نه از او ماند در اینجا اثری — گوئیا رفت‌از این شهرو دیار

*

او نه آن بود که بیهوده مرا — از نظر ، پاك فراموش کند
ناگهان پیشه کند بی خبری — سخن مدعیان گوش کند

*

درشبی سرد و سیاه و تاریك — جانب خانه روان گردیدم
بود یکسان بر چشمم بدونیك — خسته از کار جهان گردیدم

*

صورتی بود از آن مایهٔ ناز — بس فریبنده بدیوار اطاق
خیره‌شد چشم بدان منظره باز — رنجه شد خاطرم از درد فراق

*

دل زتنهائی خود زار گریست — ناگهان حلقه کسی بر در زد
دیدم آن‌عکس بجنبید ازجای — آری او بود که از من سرزد

دختران ماشینی

شنیده ام کـه اروپائیـان دانشمند
بکار خلقت انسـان زنده دست زدند
از این ببعد دگر زحمت بشر کم شد
از آنکه ماشین ، خود جانشین آدم شد
دگر چه سود زن خوب مهر پرور را
چو کارخانه گرفتست جای مادر را
بجنس ماده دگر مرد اعتنا نکند
بساط عقد و عروسی عبث بپـا نکند
دگر نه مرد ز بی مهری زنان نالد
دگر نه مادری از درد زایمان نالد
چو جنس های دگر لای زرورق بینی
بهر مغـازه بسی کودکان ماشینی
پدر که طالب فرزند بود و ثروتمند
تواند آنکه سفارش دهد دوصد فرزند
گمان‌مدار زمحصول‌خویش‌بیخبراست
بانتخاب پدر ، جنس دختر وپسر است
زن عقیم بسی طفل بـا هنر زاید
ز مرد عنین صد شاخ بارور زاید

ز جنس ماده دگر رفع احتیاج شود
کدام مرد گرفتار ازدواج شود ؟

زبسکه خون بدل عاشقان خود کردند
هزار دل بخم گیسوان خود کردند

بجای آنهمه کابین و مهر و شیر بها
که خود طلب کند از مرد دختر حوا

بدان روش که ز دکان خرند شیرینی
خرند ، چنددوجین دختران ماشینی

برای آنکه بچنگ آورند همسر خوب
بکارخانه ، سفارش دهند دختر خوب

بساط لاله‌رخان را دگر رواجی نیست
براه و رسم زناشوئی احتیاجی نیست

شاعر و حسود

در جواب شعر معروف بهار:
«خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا»

نیش زنبور از تکاپو وانمیدارد مرا
گرچه زهر جانگزایش جان بیازارد مرا

مشت کوبم بر دهان حاسد پرخاش‌جوی
تا مبادا ناتوان و غافل انگارد مرا

هیچکس ایمن نمیماند ز دشنام حسود
حرف مفت مفتری گستاخ تر دارد مرا

می کنم در زندگی دنبال راه خویش را
تیر دلدوز ملامت گر بسر بارد مرا

مرگ من گیرم که بردلخواه بدخواهان بود
از چه رو در زندگی کس مرده پندارد مرا؟

مکتب مجنون

چند دم از دل دیـوانه زنی | پیرو مکتب مجنون بـاشی
آتش شمع به پروانـه زنی | و از غم بیهده دلخون بـاشی

*

شمع بیچاره شده خانـه نشین | تـو دگر از سر او دست بـدار
چند گوئی که چنانست وچنین | بر سر مردهٔ او اشک مبـار

*

تا قیامت سخن از گل تا کی ؟ | صحبت باده و ساغر تـا چند ؟
سخن از نغمهٔ بلبل تا کی ؟ | اینهمه حرف مکرر تا چند ؟

*

کم بگو مشک بود زلف نگار | کم بگو ماه بود روی صنم
آخر ای شاعر عـالیمقدار | چکنم من چکنم من چکنم ؟

*

این طبیعت کـه ندارد پایـان | از چه در دیدهٔ تو محدود است
بحر انـدیشه بود موج زنـان | موج فکر تو چرا معدود است

*

بـر کـران افـق مینائـی | برق خـورشید هنر را بنگر
در دل تیره شب رویـائی | آرزوهـای بشر را بنگـر

*

خسته گشتیم ز افکار کهن | در پی مکتب نو بـاید رفت
رنج بیهوده بـود بر گشتن | نـرم نرمک بجلو بـاید رفت

بمناسبت روز شعر
در تالار فرهنگ خوانده شد

شعر و شاعر

تا هست بدهر نام شاعر — بر صدر بود مقام شاعر
امروز جهان علم و فرهنگ — تجلیل کند ز نام شاعر
داند بکمال حق شناسی — قدر سخن و کلام شاعر
تا آنکه مگر ادا نماید — یکروز بعمر، وام شاعر
ایران که ز روزگار دیرین — سرمست بود ز جام شاعر
جشنی بگرفت شاعرانه — شایستهٔ احترام شاعر
شاید که شود زمانه یکروز — در دور جهان بکام شاعر
اما نکنند کفایت این جشن — بر خوشدلی مدام شاعر
باید که همای شادکامی — پیوسته پرد ببام شاعر
زاین بزم ادب کنون فرستیم — بر خلق جهان پیام شاعر

کامروز که روز شاعران است
تاجی است که بر سر زمان است

چون شعر، گلی جهان ندارد — گلزار ادب خزان ندارد
تابنده‌تر از ستارهٔ شعر — بربام خود آسمان ندارد
گر هست جهان بتی دلارام — بی‌شعر وسخن زبان ندارد

ور گلشن حسن و آرزوهاست — باغی است که باغبان ندارد
بی شبهه مقام شاعران را — در جامعه این و آن ندارد
گیرد ز خدا روانش الهام — بیخود سخن روان ندارد
پیغمبر شهر آشنائی است — گر قدر پیمبران ندارد
درباغ جهان چو او طبیعت — یك بلبل نغمه خوان ندارد
این مرغ ترانه ساز پرشور — اندیشهٔ آشیان ندارد
شمعی است که صبح و شام سوزد — جز شعلهٔ غم بجان ندارد

روشن ز چراغ او جهان است
چون آتش عشق ، جاودان است

گر نیست زمانه یار شاعر — ورهست خزان ، بهار شاعر
صاحبنظران دهر دانند — قدر در شاهوار شاعر
زانوی بهر دیار گیرند — صد جشن بافتخار شاعر
بس پیکره ها که بر فرازند — هر گوشه بیادگار شاعر
خوبان جهان کنند هر روز — صد دستهٔ گل نثار شاعر
بینند بچشم لطف و تحسین — در شاعر و شاهکار شاعر
در کشور شعر خیز ایران — آنجا که بود دیار شاعر
شایستهٔ طبع او اگر نیست — آسایش روزگار شاعر
با اینهمه چشم خیره گردد — از گوهر آبدار شاعر
با بانگ رسا کنیم تکرار — این گفتهٔ استوار شاعر

ایران که دیار شاعران است
در شعر سرآمد جهان است

دلبر اسکی باز

گفتمش ای لعبت طناز من — یار سیمین ساق اسکی باز من
پای کرسی را چرا ول کرده‌ای — در میان برف منزل کرده‌ای
برف و سرما کی ترا لایق بود — جای تو بر دیدهٔ عاشق بود
نوشخندی زد بروی من نگار — گفت : واقف نیستی ز اسرار کار
لشگرك لشگرگه اهل دل است — دل زاهل دل گرفتن مشکل است
هست نام روز اسکی روز عشق — گرم باشد روز عشق ازسوز عشق
هر کجا برروی برف افتاده‌ایست — دست او بردامن دلداده ایست
گفتم آری واقفم از کار عشق — آگهم از گرمی بازار عشق
در حریم عشق جای حرف نیست — با وجود یار ترس از برف نیست

عاشق ار سر خوش بود معشوقه مست
روی برف از زیر کرسی خوشتراست!

جشن معلّم

روا است گر گل و سوسن کنی نثار معلم
که هست دانش و علم تو یادگار معلم

ز دست دیو جهالت کسی نداشت خلاصی
نبود گر مدد عزم استوار معلم

چو شمع سوزد و پرتو دهد بجامعهٔ خود
مباش غافل ازین رنج پایدار معلم

بگاه خردی و نادانی از تو روی نتابد
اگر بزرگ شدی باش غمگسار معلم

بکودکان وطن مهربان چو کودک خویش است
همین فضیلت و تقوی است شاهکار معلم

کسی که رهبر اصلاح نسل آتیه باشد
معلم است تو آسان مگیر کار معلم

بود فسرده و لیکن مناعتش نگذارد
که آشکار شود رنج و اضطرار معلم

بگوش کودک ما نغمهٔ امید سراید
که پر امید بود قلب داغدار معلم

شرافت است و امانت مناعت است و قناعت
در این محیط پر آلودگی شعار معلم

هر آنکه هست دراو روح حق‌شناسی و نیکی
تمام عمر بجانست حقگذار معلم

روا است گر که نمائی بپا ز روی عقیدت
هزار جشن مجلل بافتخار معلم

خزان عمر بهار

ملك نه پادشه شاعران ایران بود ‌ ‌ ‌ که شاهکار نبوغ و کمال انسان بود
ملك همین نه بکف خامه‌ای فسونگر داشت ‌ ‌ ‌ که طبع نادره‌اش مهرپرتوافشان بود
فصیح بود و سیاستمدار و دانشمند ‌ ‌ ‌ شریف بود وجهاندیده وسخندان بود
نصایحش همگی شوروشعر سعدی داشت ‌ ‌ ‌ لطائفش همه چون حافظ غزلخوان بود
بگاه بحث و جدل ناطقی مبارز بود ‌ ‌ ‌ بگاه قول وغزل بلبلی خوش‌الحان بود
کسی نبود هماورد او بفضل و کمال ‌ ‌ ‌ اگرچه بهره اوزین کمال، نقصان بود
هر آنچه نابغه‌ایرا سزاست دارا بود ‌ ‌ ‌ هر آنچه داهیه‌ای‌را نشان بود آن بود
عبث نبود اگر شهرت جهانی داشت ‌ ‌ ‌ که درجهان ادب یکه تاز میدان بود
بفضل و دانش همسنگ ابن سینا بود ‌ ‌ ‌ بنامرادی مسعود سعد سلمان بود
چکامه‌های ملك شعر نیست اعجاز است ‌ ‌ ‌ بظاهرارچه‌چنان‌چامه گفتن آسان بود
ملك لطیفه ای از راز آفرینش بود ‌ ‌ ‌ ملك ودیعه‌ای از کردگار یزدان بود
بهار بود ملك ورنه از چه در سخنش ‌ ‌ ‌ همان کرامت ابر و صفای باران بود
گهی زفرط لطافت کلام جان بخشش ‌ ‌ ‌ چواشك عاشق ناکام، گرم وسوزان بود
گهی ز فرط صلابت چکیدهٔ قلمش ‌ ‌ ‌ همان حکایت پتك گران وسندان بود
دگر بکوه دماوند اعتبار نماند ‌ ‌ ‌ که او زشعر ملك سرفراز دوران بود
اگر چنین ملکی در دیار دیگر بود ‌ ‌ ‌ ملك نبود که اندر صف خدایان بود
نوشته اش همه چون زرناب رایج بود ‌ ‌ ‌ نثار مقدم او لعل بود و مرجان بود

ولی بکشور ایران و مهد شعر و ادب　　مقام شاعر آزاده کنج زندان بود
کسی که داشت بدو افتخار ، عالم علم　　درین دیار گرفتار رنج و بهتان بود
چو عاشقان بلاکش زهجر آزادی　　همیشه سوزان بود و هماره نالان بود
دلش زخون جگر، گرچه بود مالامال　　ولی لبش چولب جام باده خندان بود
ز رنج خاطر مردم دلی پریشان داشت　　اگرچه خویش چودیگر کسان پریشان بود
ملك نبود که اندر کلام اوست نهان　　همان لطیفه که در خاتم سلیمان بود
مسلم است که آثار فکر انسانی　　هزار مرتبه برتر ز آب حیوان بود
چگونه میرد آنکس که تا ابد گویند　　درود باد بر او در کلام او جان بود
چگونه شعلهٔ سوزان او شود خاموش　　نمیرد آتش اگر زیر خاك پنهان بود
بهار رفت ولی نوبهار او باقی است　　که بوستان گل‌ولاله‌بود وریحان بود
هزار ها اثر از خود بیاد کار گذاشت　　که هر کدام یکی گوهر درخشان بود
بهار آمد و با خود بهار ما را برد　　که او ز آمدن خویشتن پشیمان بود
چرا بماند ، در آن دیار محنت زا　　که حاصلش غم جان‌وعذاب‌وجدان بود
چرا بگلشن قدس فرشتگان نرود　　که‌این‌هزار نواخوان‌از آن گلستان بود
بهار رفت و در آغوش نوبهار بخفت　　که جان‌او‌همه مشتاق وصل‌جانان بود
روان روشن او سوی آسمانها رفت　　در‌این سرای‌سپنج اودوروزمهمان بود
ز درد و رنج خراسانیان مپرس که او　　یگانه گوهر گنجینهٔ خراسان بود

عجب مدار که شوریدگی کند صهبا
که روح غمزدهٔ او دچار طوفان بود

چشمهٔ مراد

دروم چشمه‌ای است بنام «سه‌سکه» که درآن پول میاندازند ومراد می گیرند .

کشور عشق وشراب است اینجا عاشقی کار صـواب است اینجا

چشمه‌ای هست‌پر ازنقش ونگار که‌چو الماس مذاب است‌اینجا

سکه بگرفته مـرادت بخشـد تشنهٔ حق و حساب است اینجا

من مراد دل خود گیرم از او که‌مرا حال خراب است اینجا

وه که من دیر خبردار شدم !
که چنین چشمهٔ آب است‌اینجا

همکلاس

بکنج مدرسه‌ای طفل بینوائی بود
چه بینوا، که بتن جامه ولباس نداشت
اگر بمدرسه او را کتاب درس نبود
درون خانهٔ ویرانه هم ، پلاس نداشت
کسی زجر که طفلان و دانش آموزان
توجهی بچنین طفل ناشناس نداشت
شبانه روز پی کسب علم و دانش بود
که از تحمل سختی بدل هراس نداشت
تمام کرد بصد رنج دور مدرسه را
گمان مدار که رنجش زمانه پاس نداشت
دبیر گشت ودر آخر رئیس مدرسه شد
دگر سعادت وخوشبختیش قیاس نداشت
ولیك بود ورا همنشین هم سالی
که هیچ نوع پریشانی حواس نداشت
زناز ونعمت او خیره چشم طفلان بود
اگرچه پایهٔ تحصیل او اساس نداشت
نشسته بود به پهلوی همکلاس فقیر
ز کبر، لیك بآن بینوا تماس نداشت
خلاصه باهمه عزت ، درامتحان رد شد
از آنکه لطف خداوند را سپاس نداشت

بفقر ومسکنت افتاد وشد پریشان حال
که فکر حال پریشان همکلاس نداشت

تازه طلب

بیاری آشنا تا میشود ، یار دگر جوید
ز دلداری نگشته سیر،دلدار دگر جوید
کند باجلوه‌ای مفتون حسن خویش عاشق را
ولی تا شد خریدارش خریدار دگر جوید
زطبع تازه جوی اودل من درعجب باشد
که با این گرمی بازار، بازار دگرجوید
بدام زلف او هردم گرفتاری شود افزون
ولی بااین گرفتاران ،گرفتار دگرجوید

کمندانداز من دایم شکار تازه میخواهد
وزاین عاشق کشی نامی بلند آوازه میخواهد

آشنا بهتر

ز خانه جانب مهمانسرا نهادم روی
بدین امید که روزی خورم غذا بهتر
بگفتم آنکه خوراکی خورم که تازه بود
خوراک تازه بر انگیزد اشتها بهتر
در انتخاب نمودم چو لحظه‌ای تردید
بخنده خادمه گفت «این خوراك ما بهتر»
سپس بنزد من آورد لخته‌ای چون چرم
اگر چه ظاهر آن بود از طلا بهتر
نهاده بود بر آن نامی اشتها انگیز
که گیرد از من پر اشتها بها بهتر
عذاب داد مرا آن خوراك دندان پیچ
بخویش گفتم کز این غذا دوا بهتر
نداشت حالت عادی ز طعم‌وبوی وخواص
غذا بسفره گر این است ناشتا بهتر
گرسنه روی نهادم بسوی خانهٔ خویش
کز آن خوراك بسی نان و باقلا بهتر
از این عمل بیکی راز ، آشنا گشتم
هزار بارچنین راز بر ملا بهتر
که گر چه جلوه بود ناشناس را افزون
چو نیك در نگری باز آشنا بهتر

حکمتی در کار دارد

در مجلهٔ گرامی ترقی غزل شیوائی
از استاد علی اصغر حکمت دیده شد
که چند بیت آن اینست :

تا بتـار زلف مشکینت دل مـن کار دارد
طعنه ها بـر نافه هـای آهـوی تاتار دارد

خواهم از بخت سیاهم با توشبهـای درازی
زآنکـه دل باگیسوانت گفتگو بسیاردارد

جان اسیردام‌تن گردید وآنمـرغ سخندان
بسته در کنـج قفس خوش ناله‌های زاردارد

کشت در بستان عشقت طبع من رعنا نهالـی
کزخرد بیخ‌وزحکمت بر،زدانش باردارد

پاسخ باستاد

درجواب غزل عارفانه‌وعاشقانهٔ استاد چندشعر
طنز آمیز باهمان وزن وقافیه بخاطرم رسید
که‌امیدوارم حمل برجسارت‌وبی ارادتی نگردد .

مرشد ما گرچـه کارش حکمت بسیار دارد
ای عجب پیرانه سر با عشق خوبان کار دارد

همت شیـرازیش نازم کـه در ایام پیری
چون جوان تازه‌رس درکارعشق اصرار دارد

هفت شهر عشق‌را گردید واکنون باردیگر
هایهوی عاشقی چـون شیخنا عطار دارد

پیش روی نو جوانان دامن دلدار گیرد
بیخ گوش عشقبازان گفتگوی یار دارد
با وقار ذاتی و در کسوت علم و سیاست
همچو مرغان سبکپر حسرت گلزار دارد
آنکه میباید لبش از مصلحت پرخنده باشد
نرم نرمك اشتیاق نالههای زار دارد
او که راز خویشتن را ازدل خود کرد پنهان
عالمی را اندراین ره محرم اسرار دارد
اینچنین کز دل سراید نغمههای شور ومستی
خود سروسری نهان با دلبری عیار دارد
از نگاری ماه طلعت آرزوی وصل دارد
با بتی شیرین شمایل وعدهٔ دیدار دارد
از چه در بازار گیتی بهره از خوبان نجوید
او که با کالای دانش گرمی بازار دارد
کاشت در بستان عشق سرو اندامی نهالی
واین نهال باغ حسن اکنون زحکمت باردارد
جان مرشد راز حکمت راچه نیکو درك کردی
عشق ورزی با جوانان لذتی سرشار دارد

شاعران راعشق پیری شیوهٔ دیرینه باشد
«چرخ بازیگر ازاین بازیچهها بسیار دارد»

نیش دوست

لاف وفا زنان بدلم نیش میزنند
نیشم بدل چو خصم بد اندیش میزنند

غمخواریم نماید و دلداریم دهد
گوئی که خنجرم بدل ریش میزنند

در لابلای پردهٔ دلسوزی و وفا
صدطعنه‌ام چوخصم جفاکیش میزنند

گوئی‌زبان‌دشمن من‌دردهان اوست
گرگ‌است‌ودم زسادگی‌میش‌میزنند

بیگانه پیش او بودم یار غمگسار
هر تهمتی بمن زنداو خویش میزنند

دیگرمرابدشمن‌جان احتیاج نیست
بس تیر طعنه بر من درویش میزنند

معلوم شد مرا که نه کمتر ز دشمن است
آنکس که لاف مهر و وفا بیش میزنند

تدبیر و تزویر

سیاست که معنای تدبیر دارد
در این مملکت رنگ تزویر دارد

سیاست بود نزد مردم فریبان
دروغی که چون راست تأثیر دارد

نخستین سخن آدم بحوّا

تا که آدم بهمره حوّا
رانده گردید از بهشت خدا

چشمش افتاد بر جهان دگر
هم زمین و هم آسمان دگر

خواست باجفت خود سخن گوید
آنچه دارد به‌دل ، بزن گوید

تنگ در بر نشاند حوا را
بوسه زد روی یار زیبا را

عاقبت با تبسمی شیرین
ابتدای سخن نمود چنین :

«مخور ای جان فریب شیطانرا
مبتلای هوس مکن جانرا

کان خطا پیشه سازدت گمراه
غرق گردی در اشتباه و گناه»

خنده ای کرد یار شیرینکار
که در آن بود معنی بسیار

یعنی : ای غافل از طبیعت زن
از چه بیجا کنی نصیحت زن

که هوا خواه اشتباهم من
عاشق لذت و گناهم من

الغرض طبع زن چولجباز است
خود پرست و بلند پرواز است

کرد بر عکس گفتهٔ آدم
شور و غوغا فکند در عالم

درس تزویر نزد شیطان خواند
آدمی را بروز تیره نشاند

روز وشب درپی هوای دل است
رشتهٔ مهر و دوستی گسل است

می‌نبینی که دختر حوا
همچو مادر نموده فتنه بپا

گر جهان را ز پیش وپس بیند
همه از دیدهٔ هوس بیند

هوس‌انگیز و شوخ وفتان است
در جهان جانشین شیطان است

روز اقبال

باستاد فاضل عزیزم سید غلامرضا سعیدی

خوشا آن شاعر فرخنده اقبال
کز او نام نکو ماند بدنبال

نه هر کس در خور نام بلند است
نه هر کوکب بود خورشید اقبال

بقرنی آسمان فضل و دانش
فروزان اختری زاید چو اقبال

سخنور خاص یك شهر ووطن نیست
که مه تابد بکوه و دشت واطلال

ز پاکستان بود اقبال لکن
جهان او را کند اکرام و اجلال

خوشا بر روزگار مرد دانش
گر او را نیست جاه ومنصب و مال

چو از این دار فانی رخت بندد
کند جا در دل اخیار و ابدال

یکی از شعر او آرد شواهد
یکی از گفتهٔ او گوید امثال

یکی گوید که درشعبان سفر کرد
یکی گوید که نی در ماه شوال

نباشد مرگ، مردان هنر را
گواه من بود تاریخ احوال

که گر با شهرت و عزت بمیرد
ز نو زنده شود هرماه و هر سال

از اینرو در جهان‌علم وفرهنگ
درخشد تا جهان باقیست، اقبال

سیرت فرشته

زن اگر پاك ومهربان باشد — لایق عشـق جـاودان باشد

چند خواهی زلاله رخساری — که چنین باشد وچنان باشد

چهره اش آفتاب را ماند — جلوه‌اش‌چون‌ستارگان‌باشد

بهر یك زن جمال کافی نیست — حسن و اخلاق توامان باشد

من بر آنم که دلبری دانا — بهترین نعمت جهـان باشد

صورتش چون فرشتگان گر نیست
سیرتش چون فرشتگـان بـاشد

ریش و دلبر

مـالیده‌ام بریش ز روی رضا سریش
تا آن بت نچسب بچسبد مـرا بریش

برریش من اگـر که نخندند دلبران
خواهم نهاد در گروعشق ریش‌خویش

ماریش جز بدست نکـویان نمیدهیم
ای‌مه که‌ریش میطلبی، یکقدم به‌پیش

طفل یتیم

یکی کـودک بی نوای یتیـم | ز آسیب دوران دلی تنگ داشت
کله،پاره و کفش،فرسوده بود | لباسی بتن تنگ و بیرنگ داشت
شنیدم که یکتن ز طفلان کوی | که از ناز با اوسر جنگ داشت
بـدو گفت کای بینوای یتیم | مرا باید از چون توئی ننگ داشت
پسر اشک ریزان سوی خانه شد | کز ین غم دل ناز کش زنگ داشت
ز اندوه کودک بیفسرد مـام | مگر ما در او دل سنگ داشت؟
بخندید فرخنده مادر بر او | برخ گر چه صد چین و آژنگ داشت
بدو گفت با نغمـه‌ای جانفزا | که لحنی لطیف و خوش آهنگ داشت

یتیم آن بود نزد روشندلان
که تاریک،دل از فرهنگ داشت

بدوست عزیز شوخ طبعم
دکتر محمد حسین اعتمادی

تیر خلاص

شنیده ام که طبیبی نمود قصد شکار
بدوش خویشتن آویخته تفنگ و قطار

چو دید هیبت او را ظریفی اینسان گفت
خوشا بحال مریض تو با چنین رفتار

مگر که نسخه ترا ای حکیم کافی نیست ؟!
که با تفنگ شتابی به بستر بیمار

جواب داد طبیبش ز روی شوخی و طنز
که احتیاط بسی واجب است در همه کار

مرا تفنگ ضرور است بهر تیر خلاص
اگر که داشت مریضی بزندگی اصرار

ناز وزیرانه

بکرسی چنان مست و غافل نشیند
«بنازی که لیلی به محمل نشیند»

گمان دارد این کرّ و فرّ هست دائم
ازینرو بصدر محافل نشیند

ز درد وطن سینه را چاک سازد
اگر ساعتی بی مداخل نشیند

دهد لم چو در قعر ماشین دولت
تو گوئی که کشتی بساحل نشیند

به بینند تا خلق رخسار ماهش
گهی نیمرخ گاه مایل نشیند

ولی گر بود ماهروئی قرینش
گل اندام را در مقابل نشیند

چه باشد بجز خودنمائی شعارش؟
اگر غافلی جای عاقل نشیند

نداند که وحشی بود مرغ دولت
«ز بامی که برخاست مشکل نشیند»

لطف دوست

گفتا ز روی طعنه بمن یار گلعذار
دیگر زمان عاشقی من گذشته است

فصلی که از طراوت وشادابی شباب
لذت بری زدلبری زن گذشته است

باید بکنج خانهٔ خویش آوری پناه
چون دورسیرو گشت بگلشن گذشته است

گفتم نظر بچهرهٔ افسرده ام مکن
نگذشته ازدلم اگرازتن گذشته است

وریك نفس زعمر ز کف رفته ام بجا است
در انتظار وصل تو ای ماه دلربا است

مینا

اگر در بزم ما مینا نباشد
چنان بزمی بکام ما نباشد
ندارد حاصلی مینای خالی
چو در مینای می صهبا نباشد

سه‌تار عبادی

یك شب که مفتون سه‌تار عبادی شده بودم
این چند بیت را بطور بداهه ساختم .

مست شدم امشب از سه تار عبادی — جام میم ده بافتخار عبادی
پنجهٔ افسونگرش زند بدلم چنگ — آوخ از این نغمهٔ سه‌تار عبادی
از دل چوبی، نوای عشق برآرد — در عجبم من ز شاهکار عبادی
بلبل دستانسراست یا که بودساز — جای گرفته است در کنار عبادی
اینهمه شیرینی ولطافت ومستی — ریزد از انگشت سحربار عبادی
زهره برقص آمد از صدای سه‌تارش — آلههٔ عشق باد یار عبادی

خرم وخوش گشت روزگار من امشب
خرم و خوش باد روزگار عبادی

بدوست عزیز شاعرم
مسعود فرزاد

دیار اروپا

یارب اقلیم اروپا چه دیار عجب است
که ز حیرت همه انگشت مسافر بلب است

همه جا سبزه و آبادی و آبادانی
باغ و گلزار و گل و لاله وجب در وجب است

روز، هنگامهٔ کار است و تکاپوی حیات
شب بود بس که دل‌افروز، ندانی که شب است

نیست یک زن که ببینی لبش از خنده تهی است
نیست یک مرد که حرفش نه ز روی ادب است

فرصت خویش بهر لحظه غنیمت شمرند
چه بود موقع کار و چه زمان طرب است

مرد و زن از پی آسایش خود کار کنند
نه یک آسوده نشیند دگری در تعب است

گر چه از جنگ بلا دید و خرابی بسیار
گر تو ویرانه در این ملک ببینی عجب است

اینهمه صنعت و علم و هنر و آسایش
تو مپندار که آسان بود و بی‌سبب است

سالها جهد نمودند و بجان کوشیدند
اینهمه شوکت و فر، حاصل آن تاب و تب است

شود آیا که ببینیم: ــ که ایران عزیز
همچو دوران کهن مرکز علم و ادب است

بشر البته تواند که بمقصود رسید
اولین شرط در این مرحله جهد و طلب است

بوی بهار

کم کم آید از چمن بوی بهار — گشت‌دور جام لعل خوشگوار
گرچه‌زاهدمنع‌مستی کرده است — لیك‌مستی جایز است اندر بهار
نرم نـرمك عطـر افشاند نسیم — اندك‌انـدك گل دمدبـر شاخسار
مرغك عاشـق بصد شـور و نوا — بر کشـد از دل نـوای یار یار
باید اکنون جانب صحرا شتافت — بهتراست ازخانه طرف کوهسار
گرترا دردل غمی باشد بزرگ — بـر بیابان فـراموشی سپار
روز نو کن عید نو کن می کهن — چند می نالـی زدست روزگار

پاسخ می را گوارا گفته‌اند
در قبـال حادثات ناگوار

دوبند

در نزدیکی بیرجند دوبند بنام «بند عمرشاه» «و بند دره» وجود دارد که شاهد شادیهای زمان کودکی من میباشند

یاد آیدم ز دورهٔ شیرین کودکی
وقتی که بود مسکن من شهر بیرجند
در هر صباح جمعه روان می‌شدیم ما
با کودکان مدرسه شادان بسوی بند

*

آنجا دو بند بود پر از آب نیلگون
اندر میان درهٔ پر هیبت دو کوه
کامد بچشم منظر کوه بلند و آب
چون عرش کردگار دل انگیز وباشکوه

*

ما خرد سال و کوه کهنسال ، سرفراز
بی اعتنا به خستگی و جست و خیز ما
آبی روان ز سینهٔ آن بندها مدام
آرام و بی‌خیال چو عمر عزیز ما

*

آن بند را که بند « عمر شاه » نام بود

در خرمی مشابه باغ بهشت بود

پر بود دره‌اش ز درختان سایه دار

اطراف آن تمام پر از باغ و کشت بود

*

بند دگر که « دره » بدو نام داده‌اند

دیواره‌ای بلند و فضائی وسیع داشت

با خرمی و سبزی و شادابی و صفا

آبی عمیق و منظره‌ای بس بدیع داشت

*

هر روز جمعه جانب آنها روان شدیم

شادی کنان و نعره زنان و گریز پا

اندر خیال آنکه در آن گرمی تموز

با خوش دلی کنیم در آن آبها شنا

*

در زیر یک درخت مکان کرده شادمان

طفلانه پهن کرده بساط غذای خویش

از آب صاف وسبزه و ریحان ونان وماست

شاهانه چیده سفرهٔ رنگین برای خویش

*

سی‌سال ز آن زمانهٔ شیرین گذشته است

مائیم رفتنی ولی آن بند ها به جاست

باشد مرا علاقه وافر بدان دو بند

زان رو که یادگار ز عمر عزیز ماست

*

زان آب صاف نغمه برآیدبگوش جان:

دوران کودکی‌به چه خوبی به ما گذشت

وه ، وه ، چه شادمانه سپردیم راه عمر

درآن زمان خوش که‌درآن بندها گذشت

*

دردا که دور مانده ز یارو دیار خویش

گشتم روان به جانب تهران ز بیرجند

چون نی به بند بند وجودم حکایتی است

پا بند زندگی شده‌ام دور از آن دوبند

*

پیچیده است بند علایق بپا مـرا

از کف ربوده طاقت و تاب و تـوان من

ما بین این دو بند تفاوت بـود بسی

کآن شاد واین‌ملول کند جسم وجان‌من

*

خواهم کـه بند بگسلم از پای خویشتن

بـار دگر بجانب آن بند رو کنـم

در آبهـای خاطره انگیز روشنش

عمـر ز دست رفتهٔ خود جستجو کنـم

نقشی از حافظ

ز ما بنادره نقاش «نقش حافظ» گوی
که‌حق حافظ شیرین سخن‌ادا کردی
نقاب از رخ افکار او بـر افکنـدی
ز جلوهٔ هنرش خیره چشم ما کردی
چه خوب از دل دانای او سخن گفتی
چه‌خوب‌شعروی‌ازدیگران‌جدا کردی
بگوهری سـزد البته نقد دّرو گهـر
توئی که گوهراصل از بدل سوا کردی
لسان غیب اگر زندگـی ز سر گیرد
بگوید آنچه سوا کرده‌ای بجا کردی
بحرف کاتبی از راست منحرف نشدی
ز بهر معنـی آن لفظ را فدا کردی
پـی شناختن شعـر خواجهٔ شیـراز
بدرك و ذوق سلیم خود اکتفا کردی
تو حافظی بنظر آوری منیع و رفیع
نه‌چون عوامش شاگـرد نانوا کردی
زحرفه و نسب و از محیط و عاداتش
هر آنچه بود بجز شعر او رها کردی
اساس‌کار تو چون بـود درك زیبـائی
کسی‌نگفت‌دراین جستجوخطا کردی
بیان‌منزلت خواجه درخور دشتی‌است
چه خوب ما را با حافظ آشنا کردی

روان پاکش الهام بخش‌جان تو باد
که‌دین خویش‌بدیوان‌او ادا کردی

بدوست عزیز بزرگوارم
دکتر رحمت مصطفوی

زاغه های جنوب

این کلبه ها که یکسره ویران است
این دخمه‌ها که تیره چوزندان است
این لانه های جغد که از تنگی
شایستهٔ سکونت حیوان است
این زاغه های مظلم وحشت زای
کانجا همیشه شام غریبان است
و آن مردمی که گرسنه و عورند
نه آبشان بجونه بکف نان است
اندامشان مجسمهٔ فقر است
دیدارشان فلاکت عریان است
آری، چنین مکان و چنین مسکن
کاسباب رو سیاهی انسان است
در مرز دور دست لرستان نیست
در پایتخت کشور ایران است
خیزد صدائی از دهن هر غار
کاینجا جنوب خطّه تهران است

چشم و چراغ کشور سیروس است
شهر رجال و مرکز اعیان است
کاینسان خراب و تیره و تاریك است
کاینسان دچار پنجهٔ حرمان است
شرم آیدم ز شرح سیه روزیش
کاسباب شرمساری وجدان است
کوی جنوب شهر چو گودالی است
کآرامگاه خلق پریشان است
کرده شمال غصب حقوقش را
ز آنرو شمال خرم و خندان است
همچون بهشت روشن و شاداب است
دارای آب و برق و خیابان است
سر بر فلك کشیده هزاران کاخ
در دامنش که خاص بزرگان است
سهم جنوب خاك و گل و لای است
سهم شمال آهن و سیمان است
این جایگاه حور و پریزاد است
و آن تنگتر ز لانهٔ موشان است
قامت علم کنید و بهم پاشید
این وضع را که مایهٔ خسران است

کاین مزرعی که خشك ز بی آبی است
آماده بهر رحمت باران است

وقتی‌که قرار داد «امینی-پیج» امضاء شده بود ساخته شد

پیچ امین‌الدوله

سحر که رادیو غوغا بپا کرد | که مثل توپ در دنیا صدا کرد
بگفتا حل شد آخر مشکل نفت | زبس‌دولت‌دراین‌ره دست‌وپا کرد
ظریفی این سخن بشنید و گفتا | امینی پیچ شیر نفت وا کرد
چنان پیچ امین‌الدوله پیچید | بدور پیچ، تا او را رضا کرد

اختر من

آن اختر روشن که سحرگاه درخشد | در دمدمهٔ صبح بدلخواه درخشد
پرنور و فروزنده بود بر زبر چرخ | ناگاه کند جلوه وچون‌ماه‌درخشد
او اختر من باشد و در اوج بلندی | چون طالع‌من مدت کوتاه درخشد

دمساز

شامگه در کنج تنهائی مرا
یار دمساز موافق ، ساز بود
ای‌عجب شکلی‌ز چوب و سیم‌و‌پوست
مونسی همصحبت و همراز بود

*

جا گرفتی همچو یاری مهربان
ساکت و آرام در آغوش من
تا سر انگشتی بتار او زدم
پر زشور و نغمه کردی گوش من

*

بهتر از او کس مرا همدم نبود
تا بکنج خانه منزل داشتم
می شنیدم از زبان نرم او
هرغم پنهان که در دل داشتم

*

گر مرا یار وفاداری نبود
او ز یاری هیچ کوتاهی نداشت
خدعه و نیرنگ در کارش نبود
منفعت‌جوئی‌و‌خودخواهی نداشت

*

گاهگاهی نغمهٔ شیرین او
گر بگوش جان من دلجو نبود
او گناهی جز هماهنگی نداشت
بود از من هر چه بود از او نبود

*

ای دریغا سیم او هم پاره گشت
عاقبت آن ساز هم ناساز شد
انتظار ما ز چوب و پوست چیست؟
چند روزی گر بما دمساز شد

مهندس گنجه‌ای (باباشمل)

پیر و برف

این پیر زنده دل که بود در میان برف ؟
کاینسان رود چو باد عنان بر عنان برف
این مرد سالخوردهٔ کودك مزاج کیست ؟
کز شوق، جست و خیز کند درمیان برف !
پائین جهد بچابکی از بام لشگرك
بالا رود بشعبده از نردبان برف !
که چون عقاب جره پرد برفراز کوه
که چون تذرو خسته فتد بر کران برف
این جنب و جوش پیر جهاندیده ساده نیست
سرّی بود میان وی و داستان برف
باشد مرا گمان که بعشق شکر لبی
خود را چنین سبك فکند در دهان برف
عشق است آنکه فرّ جوانی دهد به پیر
از دل برد هراس عذاب و زیان برف
این پیرما که عشق جوانیش بر سر است
جوید نشان سیم تنی از نشان برف
ماهی طلب کند که بدو روشنی دهد
مه میهمان او شود او میهمان برف
خورشید طلعتی که کند گرم قلب او
خویش بسان آتش و رویش بسان برف
روشندلا ، بخویش مده رنج بی حساب
جان پدر، عبث توچه خواهی‌زجان برف ؟

خوبان بخنده طعنه به باباشمل زنند
کاین پیر زنده دل که بود درمیان برف؟

رقص دختران

چو در بزم زمین دختر برقصد
به بـزم آسمان اختر بـرقصد

فلك با زهره‌اش در جنبش آید
چو آن طناز سیمین بر برقصد

فنون دلبـری در رقص پیداست
ز رقص خوب ، دل در بر برقصد

ز رقص دختران پرجلوه‌تر نیست
اگـر شمشاد و نیلوفـر برقصد

خوشا رقص نگـار نـازك اندام
که رقصد باز هم از سر برقصد

کند تـا منتهـای دلـربائی
نهـان از دیدهٔ مـادر بـرقصد

جهان در دیـده‌ام افسانه آیـد
چو آن دلـدار افسونگر برقصد

خوشا بزمی ودر آن دختری چند
که هریك ازدگر ، بهتر برقصد !

بروان پاك مرحوم محمد ابراهیم علم

(امیر شوکت‌الملك)

امیر

بملك مردی و مردانگی امیری بود

امیر بـا خرد مصلحت پذیری بود

بروزگار خود آوازهٔ بـزرگی داشت

بعهد خویش ادب پرور شهیری بود

همیشه گوشهٔ قلبی بسوی خالق داشت

عبث نبود که‌از خلق گوشه گیری بود

چوآفتاب دلش‌بر برهنگان‌میسوخت

گر آفتاب‌نشین بود و گروزیری بود

غریق رحمت حق باد خاك پاك علم

که در زمانهٔ خود مرد بی‌نظیری بود

عشق پاک

بعشق پاک قسم، عشق ما مجازی نیست
مقام عشق و محبت مقام بازی نیست

چه‌غم که عشق بتان سرشکستگی آرد
خوشم بعشق‌و مرا میل‌سرفرازی نیست

مقام عشق مقامی منزه است و بلند
گدای سفله سزاوار عشقبازی نیست

زچارهٔ دل خود تا بدو سخن گفتم
بخنده گفت که‌محتاج‌چاره‌سازی‌نیست

نیازمند مخوان بی نیاز مردم را
نیاز ما بتو خارج ز بی نیازی نیست

امیدما چه بزلف دراز می‌بندی؟
که‌عمر کوته‌صهبا با آن‌درازی نیست

خبر یار

با تیر تلگراف بگفتا درخت نار
تو تیر خشك ومن ثمروبار میدهم

اول بغنچه دل بربایم ز مردمان
چون غنچه‌ام بزرگ شودنارمیدهم

لکن تو بی‌خیال در اینجاستاده‌ای
گوئی: منم که جلوهٔ انظار میدهم

گر باغبان ترا بتبر افکند رواست
من حق باو که‌میکند اینکار میدهم

خندیدتیرخشك که‌ای‌شاخ بی خبر
من تیر تلگرافم و اخبار میدهم

عشاق‌را که گوش به‌پیغام آشناست
ناگه خبر ز عالم اسرار میدهم

ای‌ناربن مقابله بامن چه میکنی ؟
زیرا تو نار و من خبر یار میدهم

جواب سیمین بهبهانی

شوخی باصهبا

ز صهبا شاعر خوشنام پر ارج
طلب کردم یکی شعر از پی درج

برایم قطعه ای شیرین فرستاد
ز معنی رقعه‌ای رنگین فرستاد

رسا و دلپذیر و پاك و صاف است
که‌در اوصاف تیر تلگراف است

به او گفتم به من منت نهادی
که مایحتاج خود را هدیه دادی

ترا تیر دگر اندر سرا نیست
چراغ خانه در مسجد روا نیست

نخورده دست بازش می‌فرستم
به ارباب نیازش می فرستم

پاسخ من

شاعر شوخ طبع سیمین تن
که نظیرت بملك عالم نیست

قطعه ای بهر تو فرستادم
که به از آن مرا فراهم نیست

وصف آن کردی و پسندیدی
لیك گفتی بدرد مرهم نیست

گر نیازی ترا بدان نبود
مشتری از برای آن کم نیست

بدوست عزیز و نویسندهٔ ارزنده
حسن شهباز

شب ماجرا

ندانم من امشب کجا میروم — که امشب پی ماجرا میروم

دل من کجا میکشاند مرا — بدنبال این دل چرا میروم

من از لذت ماجرا خوشدلم — گـرفتم بسوی بلا میروم

ز راه سلامت امیدی نماند — چه غم گر براه خطـا میروم

طمع‌ز آشنایان بریدم که‌من — بدان کوی نا آشنا میروم

ز تنهائی خویش‌غمگین نیم — که‌ازجمع‌یاران‌جدا میروم

بهر جا روم باز بی اختیار — بسوی بتی دلـربا میروم

مپرس‌ازمن‌امشب کجا میروی — ندانم ، ندانم ، کجـا میروم

بدوست عزیز دیرینم رهی‌معیری

بازنشسته

در گوش «رهی» شاعر وارسته بگفتم
کای در ره تو سیمتنان دسته بدسته

باطبع لطیف و سخن گرم تو باز است
برروی تو هرجا که‌بود یك در بسته

امروز شنیدم که پس از محنت‌بسیار
از خدمت دولت شـده‌ای باز نشسته

هر چند قفس بـود برای تو اداره
شاعر نبود آنکه از این قید نرسته

ازپرسش‌من گشت‌رهی غمزده‌و گفت
با چهـرهٔ افسرده و بـا قلب شکسته

افسوس که عمری‌به‌بطالت گذراندیم
واز کار مکـرر شده وامانده وخسته

آنگاه به لبخند لب خویش بیاراست
گفتا که از این راه رهی طرف‌نبسته

دولت اگر ازخدمت‌خود کردمعافم
از خدمت خـوبان نشوم بازنشسته

همسر شاعرانه

در حلقه‌ای از بتان زیبا در بزم سرور و میهمانی
سرگرم نظارهٔ نکویان بودم به نشاط و شادمانی

*

با ناز و عتاب و دلبری گفت شوخی که: چراتو زن‌نگیری
از اینهمه گلرخان رعنا یك دلبر سیمتن نگیری

*

تنها چه روی بسوی خانه در خانه چو همدمی نداری
سودت چه بود ز گوشه گیری چون دلبر محرمی نداری

*

در بزم زنان ماه طلعت یك خانم پیر وخوش ادا بود
خندید که گلعذار شاعر شعر و غزل و ترانه‌ها بود

*

او زن چکند که‌بی نیاز است از جنگ و شماتت و بهانه
هر روز چو گشت فارغ از کار آسوده رود بسوی خانه

*

گر محرم و همدمی ندارد همصحبت او کتاب باشد
غم نیست که هم پیاله‌اش نیست در ساغرش ار شراب باشد

*

بهتر که برای او بگیریم — از خیل پریرخان اعانه
باب دل او زنی بسازیم — دارای خواص شاعرانه

*

نو خاسته‌ای بگفت با ناز — من نغمه بخوانم از برایش
ازشور و نشاط ورقص و آواز — فردوس برین کنم سرایش

*

زیبا صنمی گشاده رو گفت: — پاکیزه کنم لباس او را
سازم ز خوراك خاطرش جمع — آسوده کنم حواس او را

*

مه پیکر دیگری چنین گفت: — با طینت او مراست سازش
هر گاه که خشم گیرد او را — با بوسه نمایمش نوازش

*

يك افعی پیر گفت با خشم — من رنج و عذاب او فزایم
باطعنه ونیش و فحش‌و دشنام — بیزارش از این جهان نمایم

*

آخر بمیان فتاد ماهی — کاتلاف منال و مال با من
تا کام دلش روا نمایم — فرخنده شب وصال با من

*

ازخوب و بد و نشاط واندوه — شد چهرهٔ درهمی پدیدار
و از جمع صفات خوبرویان — شد همسر همدمی نمودار

*

افسوس که‌باز خانه خالی است — ظلمتکده است آشیانه
جز وهم وخیال مبهمی نیست — این همسر خوب شاعرانه

تقدیم باستاد عزیزم
آقای ذبیح‌الله ناصح

سنگ و گهر

ز راه لطف مـرا ناصح سخندان گفت — که قدر فضل در این بوم و بر نمیدانند
زاهل دانش وفضل و ادب کناره کنند — که جـزحکایت نفع و ضرر نمیدانند
ببانك جغد، دل خویش شادمان سازند — که لطف نغمهٔ مـرغ سحر نمیدانند
تمیز شعر تر و شعـر خشك را ندهند — که‌خود تفاوت‌سنگ و گهرنمیدانند
ز تنگ چشمی ، فـرزانگان دانا را — عـزیز تر ز فـروغ بصر نمیدانند
بچشم طعنه در آنها از آن کنند نگاه — که قدر مردم صاحبنظـر نمیدانند
جواب ناصح دانا ز سوز دل گفتم — چه غم کـه خلق مقام هنر نمیدانند

چه انتظار ز سوداگـران سود پرست
که کعبه‌ای بجز از سیم وزر نمیدانند

رقیب سُفره و حجله

هنگام صرف شام یکی گـربهٔ جسور
برسفره جست و کرد چپاول غذای ما

از گربهٔ گرسنه جز این انتظار نیست
او را چه غم که کور شود اشتهای ما

ناگه بخوان چو شیر ژیان گشت حمله‌ور
هیچ اعتنا نکـرد ببانگ و صدای ما

لختی ز گوشت، نیز بدندان گرفت و برد
جـز آه در بساط نماند از بـرای ما

یکتن ز همرهان دلش از این عمل گرفت
گفتا کـه بس عجیب بود ماجرای ما

فریاد از جسارت این گربه های دزد
کز حلق ما کشند برون لقمه هـای ما

وانگه بساط عشرت و شادی بپا کنند
در پیش چشـم خیرهٔ ما در سرای ما

در پاسخش نمـود ظـریفی تبسمی
گفتا که کرده رحم بما، بس خدای ما

کاین گربهٔ مزاحم بیباك و تیز جنگ
باشد همین شریك خوراك و غذای ما

طبعش بآدمـی متمایل نساختند
تا خـود رقیب عشق شود از برای ما

ورنه بدین دلیـری و گستاخی عجیب
آرد بـرون ز چنگ، بت دلربای ما

معشوقه را که نیز وفائی نمانده است
تا خـود شود مدافع مهر و وفای ما

با اینهمه رقیب هوسناك، گربه نیز
در حجله‌گاه وصل نشیند بجای ما

درس ریاست

ریاست پیشه کردی تند خو باش؟
منافق باش و پرمکر و دورو باش!

میندیش از جفا بر زیر دستان
ولیکن با زبر دستان نکو باش!

خودت را گر توانی جلوه ها ده
ولکن با طناً بی رنگ و بو باش!

مشو غافل ز تبلیغ و تظاهر
نداری چون عمل پر های و هو باش

دم از کشور زن و میهن پرستی
ولی در فکر خود بی گفتگو باش!

بغیر از صرفهٔ خود می نخواهد
همان رندی که گوید صرفه جو باش

اگر دیدی که با شیرین زبانی
توانی کرد کاری بذله گو باش

برای مصلحت بر زیردستان
گهی بابا شو و گاهی عمو باش!

ولی اندر حقیقت بی خجالت
فقط فکر شکم باش و گلو باش!!

معجز طب

پدری گفت بفرزند که ای جان پدر
درس طب خوان که یقین کامروا خواهی شد

گر شدی حاذق و معروف که کار است بکام
و رنه غم نیست رئیس الوزرا خواهی شد!

بی مهری رجال

امروز روز رندی و هوش و فراست است
چون کارها ز روی حساب و کیاست است

از حضرت رئیس امید وفا مدار
ز آنرو که بیوفائی شرط ریاست است

نا مهربانی شعرا نا سپاسی است
بی مهری رجال بنام سیاست است

بدوست عزیز والاگهرم
مهندس عبدالله والا

مستانه

امروز مـرا از بد ایـام غمـی نیست
اندیشهٔ فردا و غـم بیش و کمـی نیست

هـر لحظه غنیمت شمرم بی خبری را
کاین عمر گرانمایه دمی هست ودمی نیست

در حسرت آن نرگس مستانه چه نالیم
دانیم کزاو قسمت ما جز ستمی نیست

شادیم بنانـی کـه فلك قسمت ما کرد
کز خوان فـرومایه امید کرمی نیست

با بـاده دل از محنت ایّـام بشوئیـم
گرجام بود نیست غم ارجام جمی نیست

مـوسیقی ما زمـزمهٔ آب روان است
امروز جز اینـم هوس زیر و بمی نیست

ازدور نسیمی خوش وآهسته وزان است
صد حیف نوازشگر زلف صنمی نیست

وقتی که رهی را باگلرخساری
دربین راه شمران دیدم ساختم

شکار شاعر

دیدم رهی که راه بخوبان گرفته‌ای
با سرو قامتی ره شمران گرفته‌ای

خوش در کنار لعبت جانان نشسته‌ای
با آن تن‌ضعیف زنو جان گرفته‌ای

چون گرگ، بره‌ای‌بربودی ز گله‌ای
وانگه دواسبه راه بیابان گرفته‌ای

واز ترس آنکه ازتو ربایند طعمه را
محکم شکارخویش بدندان گرفته‌ای

حق داری اربکوه زنی باشکار خویش
چون طعمه‌را زپنجه رندان گرفته‌ای

جواب رهی

صهبا اگر بمستی من خنده میزند
من چون پیاله خنده به صهبا نمیکنم

گفتی که در کنار گلی دیده ای مرا
من عاشق جمالم و حاشا نمیکنم

بااین تن ضعیف ربایم شکار خویش
واز هیکل ثمین تو پروا نمیکنم

من نیز دیده‌ام ز رفیقان هزار چیز
اما رفیق را چو تو رسوا نمیکنم

ورطعنه میزند به نظر بازیم حسود
گویم که توبه میکنم اما نمیکنم

درپاسخ این شعر ابوالحسن ورزی :
«حضرت صهبا دودندان راکشید
زآنکه غیر از درد از دندان ندید
این مثل باشد که تا انسان بود
لذت انسان ، زن ودندان بود»

زن و دندان

باز ورزی یادی ازمن کرده‌ای
صحبت از دندان واززن کرده‌ای
گفته‌ای صهبا دو دندان را کشید
کز زن و دندان خود خیری ندید
آری از دندان خود در زحمتم
نیست در بر دلبری مه طلعتم
لذت دنیا زن و دندان بود
ور مزاحم شد بلای جان بود
بر لب آمد از مشقت جان من
گشت ازین‌رو زندگی زندان من
نیست زیرا باب دندانم زنی
یار دندان گیر دندان نشکنی
تا کنم یکباره درمان طمع
کنده‌ام از ریشه دندان طمع
گر که ورزی جان هوا خواه منی
دست و پا کن از برای من زنی
تا بود راحت رسان جان من
یار هم پیمان ، نه همدندان من !
گشت اگرشیرین لبی‌خواهان مرا
می پسندد نیز بی دندان مرا
تا نباشد خاطرت زین غم پریش
میگذارم هر دو را برجای خویش

هذیان سبز

مد شده در عهد ما مکتب نو ساختن
شهرتی اندوختن گردنی افراختن
گاه ز جیغ بنفش گاه ز هذیان سبز!
پرت و پلائی عجیب وصل بهم ساختن

چنته چو خالی بود پاك ز مضمون نو
هر طرف از شعر نو ولوله انداختن
بر ادبای سلف خرده گرفتن بزور
بر شعرای بزرگ بی سببی تاختن

نیست چو در شعرشان وزنی و اندیشه‌ای
وزن بهم ریختن قافیـه را باختن
قاعده‌ای در جهان بهر همه کارهاست
فضل چنین شاعران قاعده نشناختن

قرقر زاغ سیاه شرشر آب کبود!
قدقدقوی سپید، پشت هم انداختن.
گر بود این شعر نو وای بحال هنر
بر رخ شعر است این، خنجر کین آختن

من چکنم گر ترا ذوق خداداد نیست
سوختن این شعر را به بود از ساختن

ثمر

ای آشنا که در سر پیری پدر شدی
بودی درخت خشک و کنون بارور شدی

گر شاخهٔ وجود ترا حاصلی نبود
پیوند عشق خوردی و صاحب ثمر شدی

حق داری ار که دعوی مردانگی کنی
چون سرفراز و صاحب زیبا پسر شدی

مردی شدی تو از زن و فرزند بهره‌مند
دارای اعتبار و مقام دگر شدی

قدر وجود همسر والا گهر بدان
کز اوست کاین چنین تو سراپا هنر شدی

گویم ترا من از ره شوخی لطیفه‌ای
دانم اگر چه از ره شوخی بدر شدی

این تخم جن اگرچه عزیز است نزد تو
خر گشته‌ای که طالب این کره خر شدی

گیشه نشین

در گیشهٔ سینما پریرو — بس حالت دلنواز دارد
از پنجره سر زدست ماهی — در بر رخ خلق ، باز دارد
که گاه نظر ز مهربانی — بر دیدهٔ اهل راز دارد
از خندهٔ بی نیازی او — پیداست چه مایه‌ناز دارد
عشاق زده مقابلش صف — گوئی تو صف نماز دارد
اما نرسید نوبت من — چون عشق وی‌امتیاز دارد
آری‌صف‌عشق‌این‌چنین‌است — کاین رشته سر دراز دارد

یکجا

یکی «ایرن» یکی «ویدا» پسندد
یکی تهمینه را تنها پسندد
فغان از این دل هر جائی من
که با هم هر سه را یکجا پسندد

ساز خاموش

من آری آن سه تار خوش صدایم
که پر غوغا شود بزم از نوایم
بوجد آرم همه افسردگان را
جلا بخشم دل پژمردگان را
شوند از نغمهٔ من مرد و زن مست
زنند از شوق با آهنگ من دست
ولی چون کله را پر شور سازند
مرا دیگر ز مجلس دور سازند
از آن پس نیست دیگر نوبت من
که پایان میپذیرد خدمت من
زمان بوسه و وصل و کنار است
نه جای نغمهٔ موزون تار است
دگر مارا ز بزم عیش رانند
بتی شیرین بجای ما نشانند

که اندر دیدهٔ یاران نشینند
بکام دوست خاموشی گزینند

طبیب و دارُوساز

طبیبی گفت با دارو فروشی
که در داروی تو اصلا اثر نیست
اگر قابض فروشی لینت آرد
ولی در مسهل از لینت خبر نیست
اگر قرصی دهی از بهر سر درد
شگفتا حاصلش جز درد سر نیست
بود چون حب و کپسول تو فاسد
مریض بینوا را زان ثمر نیست
جوابش داد دارو ساز ، با طنز
که این اقدام من جز دفع شر نیست
مریض ار رست از چنگ طبیبان
از آن باشد که در دارو اثر نیست

ماه قایق نشین

دوش اندر روی دریا ماهتابی داشتم
یار نیکو طلعت و جام شرابی داشتم
بود اگر کمرنگ مهتاب طبیعت غم نبود
زآنکه من در قایق خویش آفتابی داشتم

دریغا که سرمد نماند

جهان گر که نیك است و گر بد نماند
بغیر از جهاندار ایزد نماند

ز رفتن چه اندیشی ای مرد راه
بدین خانه هر کس که آمد نماند

درخت تناور در افتد به خاك
که در باغ گیتی مخلد نماند

جهان است و این است کار جهان
بسا رفته کز پای او رد نماند

دریغا که رفت از جهان شاعری
که نامی چو نامش مؤبد نماند

گرانمایه استاد دانشوری
که کس بهتر از او نیاید نماند

از این بیش در ورطهٔ زندگی
به دریای حیرت مردد نماند

سوی گلشن آرزو پر گشاد
بوزن و قوافی مقید نماند

شد از مرگ او سست کاخ سخن
که بی او بنایش مشیّد نماند

بسوگش چنین گفت صهبا بسوز
دریغا دریغا که سرمد نماند

بدوست عزیز و نویسندهٔ ارجمند
ابوالحسن احتشامی

سرانجام

کامها حاصل شد و حاصل نشد کامم هنوز
ساقی مجلس نریزد باده در جامم هنوز

شاهد مقصود را رندان بچنگ آورده‌اند
من بحیرت در تماشا بر لب بامم هنوز

تا رقیب کامکار آید مرا در پیش چشم
لرزه‌ها افتد ز ناکامی بر اندامم هنوز

آتشی جانسوز بر جانم زرشك افتاده است
با همه سوز درون خاموش و آرامم هنوز

انتظارم کشت و مویم گشت از حسرت سپید
استقامت بین که من مشغول اقدامم هنوز

چیست یارب راز توفیق حریف کهنه کار
ادعای پختگی دارم ولی خامم هنوز

با همه نومیدی و ناکامی و بعد وصال
هرزه گویان میدهند آهسته دشنامم هنوز

تا کنون زین ماجرا سودی نشد حاصل مرا
تاچه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

بستر گل

دختری گلرخ و شیرین گفتار
گشت از گردش گردون بیمار

پی بهبود تن آن آفت جان
کرد رو جانب بیمارستان

من بسی درک سعادت کردم
کز چنین شوخ عیادت کردم

چشم بیمار سیاهش دیدم
غم او را به نگاهش دیدم

لیک آنجا که ورا مسکن بود
پر گل و لاله چنان گلشن بود

بود رنجور اگر پیکر او
غرق گل بود همه بستر او

بس گل و لاله بدو گشته نثار
گوئیا کرده مکان در گلزار

گفتم ای تازه گل باغ جمال
دور از جان و تنت رنج و ملال

همه جا غرق گل و ریحان است
در و دیوار تو گلباران است

گلستان است ترا کاشانه
کرده‌ای خانه تو در گلخانه

منظر لاله رخان زیبا به
شاخ گل در وسط گلها به

ماه را هاله ای از گل باید
تا بگل لطف وصفا افزاید

بدوست عزیز شاعرم
عماد خراسانی

نیم شیر

دل آزرده شد نار پستان من
که شد رنجه از دست تو جان من
چه دیدی مگر تو ز پستان و شیر
کز اینها نگردی همه عمر سیر ؟
گرفتم که پستان بود گوی عاج
چه داری بدین گوی عاج احتیاج ؟
که دائم بدین گوی بازی کنی
بدان دست و دندان درازی کنی !
بدو گفتم : ای مایهٔ زندگی
همه سود و سرمایهٔ زندگی
مرا زود از شیر بگرفته مام
نگشتم ز پستان او شادکام
چو این طفل را بوده کمبود شیر
نگردد ز پستان همه عمر سیر
خوراکش بجز نار و لیمو مباد
بجز سینه در پنجهٔ او مباد !

سیلاب میگون

خوشا میگون خوشا مهتاب میگون
خوشا آن درّهٔ شاداب میگون

هوای تازه و آب گواراست
نصیب زارع و ارباب میگون

خوشا آن تپهٔ سر سبز و خرم
که باشد مجمع اصحاب میگون

رسد بر گوش تو هر دم نوائی
ز شور و مستی احباب میگون

بمیگون گوشهٔ امنی بچنگ آر
فراهم گر شود اسباب میگون

ولی در عین سر مستی مبادا
کند چشم تو سنگین خواب میگون

که ناگه در میان لذت خواب
برد با خود ترا سیلاب میگون

ترا رؤیای آن ماه دلارام
نماید غرقه در غرقاب میگون

بدوست عزیز ارزنده‌ام
دکتر علی بهزادی

دختر قالی باف

در کلبهٔ خرابه و ویـران خـویشتن
بادست های کوچك ولرزان خویشتن

بافد بصد امـید یکـی دختـر فقیـر
فرشی زتار و پود دل و جان خویشتن

تاریك و تار اگـر که بود کار گاه او
گیرد مـدد ز پرتو چشمان‌خویشتن

اورا اگر غمی رسد از دل برون کند
با چهرهٔ گشاده و خنـدان‌خویشتـن

اما گمان مدار کز این فرش بی نظیر
رونق دهد سـراچه وایوان خویشتن

اوکار میکند بصـد امیـد و اشتیـاق
تا خودبدست‌خویش دهدنان‌خویشتن

شاد است وسر بلند که درعرصهٔ‌حیات
نان میخورد بسعی فراوان خویشتن

درد و درمان

در اقلیم فرنگستان طبیبی
مرا از درد و بیماری شفا داد

طبیب دیگرم رنجوری افزود
که بر من درد و رنج و ابتلا داد

یکی درد و یکی درمان من شد
یکی بیماری آن دیگر دوا داد

یکی روح مرا افسرده‌تر کرد
دگر یک، بردل و جانم صفا داد

یکی گر داد دستوری بجا بود
دگر یک نسخه گر دادی خطا داد

یکی مقصود او زر بود و دیگر
بمن خواب و خوراک و اشتها داد

دریغا نام این هر دو طبیب است
که هر کس داد نامی نابجا داد

طبیب درد مردم آن حکیم است
که خواهد مزد دستش را خدا داد

بسی دیدم طبیب عیسوی هش
که از نو جان بمرد مبتلا داد

ولی کم نیست مرد آدمی کش
که طب او را جلال و کبریا داد

اگر باشد مسیحا دم طبیبی
باو باید مقام انبیا داد

وگر حیلت گری شیاد باشد
بطعن و لعن او باید رضا داد

زجان گویم سپاس آن طبیبی
که عمری تازه در غربت بما داد

بلقیس علم (بلی خانم) در شهریورماه ۱۳۳۸ در اوان جوانی چشم از جهان پوشید و قلب همه را داغدار نمود .

غروب ماه

در زیر خاک تیره نهان گشت دختری
ماه فرشته طینت پاکیزه گوهری
معصوم و پاکدامن و خوشخوی و مهربان
کی جمع گردد اینهمه خوبی بدختری
در آسمان حسن و نکو نامی و عفاف
چون او ندیده چشم، فروزنده اختری
او ماه تابناک زمین بود و آسمان
در رشک شد ز دیدن ماه منوری
گفتا که جای ماه بود بر فراز عرش
بر ساحت زمین نسزد ماه دیگری
و این ماه را بعرش خداوندگار برد
محروم شد زمین ز چنین ماه منظری
گل بود او که عمر بدین کوتهیش بود
آنهم چه جانفزا گل سرخ معطری
او شاهباز سدره نشین بود و پر گرفت
تا زیر پر در آورد آفاق بهتری

آری زمانه است و بود کار او چنین
ما را چه انتظار ز چرخ ستمگری

کهنه ونو

اگر که تازه بود شعر یا کهن باشد
چو نغز وساده بود بر مرادمن باشد

مرا چو گوهر جانانه ای بچنك افتد
نپرسم آنکه بود تازه یا کهن باشد

ولی بجای گهر شیشهٔ ملون را
به نیم جو نخرم زانکه بی‌ثمن باشد

اگر که‌شعر نواشعارسست‌وبی‌معنی‌است
هزار خجلتم از شعرو از سخن باشد

تو نام شعر بدان ترهات از چه نهی
که شعر یاوه سزاوار سوختن باشد

ترا نتیجه ازین مهملات دانم چیست
که مقصد تو همانا شکار زن باشد!

ولی زنی که خورد گول شعر بی و زنی
بچشم من نبود زن که شیوه زن باشد

ببین بگفتهٔ سعدی که بعدچندین قرن
هنوز لذت یاران انجمن باشد

هزار دستان در بین لشکر مرغان
هزار سال دگر بلبل چمن باشد

الا که شعر مرا شعر کهنه میخوانی
چرا کلام تو تقلید شعر من باشد

کسیکه مدعی سبك تازه میگردد
سزد که تابع افکار خویشتن باشد

سخن بنزد تو هذیان سبز و زرد بود
قلم بدست‌تو چون بیل گور کن باشد

ترا نمونه‌ای از شعر شاعران آرم
که‌درك نکته کند آنکه‌اهل فن باشد

«همای گومفکن سایهٔ شرف هرگز
بر آن‌دیار که طوطی کم‌اززغن باشد»

مصونیّت ندارد بستر عشق

عجب دارم ز اوضاع زمانه
که شد وارونه اخلاق زنانه

زنانرا پیش از این لطف وصفا بود
بچشم گلرخان شرم و حیا بود

کجا زن تا بدینحد شور و شر داشت
خیال انتقام از جنس نر داشت

کنون زنها همه چاقو بدستند
هیاهو جوی ورسوائی پرستند

در اول عاشقان را خام سازند
سپس بیچاره و بد نام سازند

زن ار بود آیت لطف الهی
کنون گشته نظیر سفره ماهی

بود دردست هر زن خنجر عشق
مصونیت ندارد بستر عشق

بباید خویشتن را کرد بیمه
ز ترس اتفاقات وخیمه

شگفت آمد مرا از وضع شیراز
که در آن جلوه گاه عشوه وناز

نکو روئی بصد تدبیر و افسون
زده بر شوهر خواهر شبیخون

طناب هستیش را پاره کرده
ورا بیحاصل و بیچاره کرده

دگر کس میل خواهر زن ندارد
تن از آسیب او ایمن ندارد

که گر او فی المثل نان کباب است
از او صرفنظر کردن صواب است

مبادا ریگ باشد لای نانش
بدندانت رسد تا که زیانش

شبانگاهی کند پرخون فراشت
بیندازد بروز خواجه تاشت

چنین پرخاشجو از جنس زن نیست
بغیر از نابکاری شیوه زن نیست

ز مهرویان شیرازی چنین کار؟
«خدایا زین معما پرده بردار»

بدوست عزیز و نویسندهٔ شوخ‌طبع
شجاع ملایری

گوشه ای در جهنم

دوش دانشوری سخن پرداز
قصه‌ای ساده گفت و رو حنواز

که بشهری کتیبه ای دیدم
لطف مضمون آن پسندیدم

عبرت‌انگیزونغز و شیرین بود
بگمانم که آن سخن این بود :

***

ای که باشی ز زندگی نگران
غم مخورکاین‌جهان بود گذران

یا جوانی تو یا که هستی پیر
بی‌سبب جان من مشو دلگیر

گرجوانی تو غصه‌ات از چیست
به ز فصل شباب فصلی نیست

تا که هستی تو زورمند وجوان
کام دلرا ز زندگی بستان

ور که پیری مخور غم بسیار
یا توئی تندرست یا بیمار

نعمت صحت ار بود حاصل
از چه گیری غم دگر بردل

ورنه ای تندرست و بیماری
باز هم از چه اشك غم باری

یا که بیماریت شود درمان
شوی از نو سلامت و خندان

یا بسوی تو مرگ رو آرد
بر تو باران مغفرت بارد

گرروی زاین جهان بدار فنا
شوی از سرنوشت خویش رضا

ترس از این راه نابجا باشد
چون سر و کار با خدا باشد

یا ترا در بهشت جای دهند
حور و غلمان دلربای دهند

بر تو شهد و عسل نثار کنند
قسمتت جام خوشگوار کنند

که دگر عیش جاودان داری
زندگی به ز زندگان داری

یا جهنم شود نصیب ترا
چاره‌ای نیست جز شکیب ترا

باز هم ای عزیز من غم نیست ترسی از آتش جهنم نیست

کی بتو سخت بگذرد آنجا کاندر آنجا تو نیستی تنها

باتو قومی ز جان و دل یارند جملگی مثل تو گنهکارند

جمع باشند اهل و ذق و هنر هست این دوزخ از جنان بهتر

نازنین دلبران فراوانند همه طناز و شوخ و عریانند

آتشی جاودان بجان دارند قلب پرسوز و مهربان دارند

این‌چنین‌دوزخی‌خوش‌آیندست جای رندان آرزومند است

گر بود شعله بار میارزد ور بود پر زمار میارزد

عیش ونوش فراهمی داری گوشه‌ای در جهنمی داری

خاطرت از چه رو غمین باشد آخر کار چون چنین باشد

دل خود شاد کن به بود و نبود نگرانی ترا ندارد سود

محنت دهر جاودانی نیست

ترسی ازمرگ وزندگانی نیست

غافل

فریب خلق بازاری ندارد رجزخوانی خریداری ندارد

موفق کی شود آن مرد غافل که بامردم سر وکاری ندارد

گُل درِ گِل

بخاك ریخت گلم روی نو بهار ندیده
ز عمر ، بهره بجز رنج بیشمار ندیده

هزار حیف که آن شمع بزم حسن و جوانی
بغیر شمع شب افروز بر مزار ندیده

چوماه پرتوی افشاند و زیر ابر نهان شد
مهی که بهتر از او چشم روزگار ندیده

از این جهان وز خلق جهان نمود کناره
بتی که شاهد مقصود در کنار ندیده

چرا بگلشن قدس فرشتگان نخرامد
که غیر کجروی ازچرخ کج مدار ندیده

به بست دیدهٔ روشن بروی مردم دنیا
که غمگسار بجز چشم اشکبار ندیده

بزیر خاك نهان شد نبرده خیر جوانی
که گشت گلشن عمرش خزان، بهار ندیده

بدوست عزیزم دکتر محمدحسن گنجی

منجّم باشی جدید

شهر ما را منجمی باشد — که چو او مرد کاردان نبود
متخصص برمل و اصطرلاب — مثل او در همه جهان نبود
اوستاد هوا شناسی ما — هست گنجی که‌رایگان‌نبود
گر بگوید که برف میبارد — پاره ابری در آسمان نبود
ور نویسد که آفتاب شود — قرص خورشید را نشان نبود
هرزمان گفت‌باد وطوفان‌است — روزی آرامتر از آن نبود
ور بگوید هوا بود آرام — باد و طوفانی آنچنان نبود
هرچه گوید‌درست معکوس‌است — جز خلافیش بر زبان نبود
کار او غیر استخاره و فال — یا بجز شبهه و گمان نبود

معجزی هیچکس ندید از او
انوری گشته رو سفید از او

زن و هندوانه

ظریفی گفت در ضمن فسانه
که زن باشد نظیر هندوانه

کسی را از درون آن خبر نیست
چنین مرموز بودن بی‌خطر نیست

چه داند آنکه این میوه خریده
که باشد کال و نارس، یا رسیده

گهی باشد بظاهر خوب و شیرین
ولیکن باطنش در خورد نفرین

بود بسته باقبال خریدار
که آخر خود چه بیرون آید از کار

جوابش داد رندی عارفانه
که چون در بسته باشد هندوانه

از اول گوشه‌اش باید بریدن
بشرط کارد میباید خریدن

درجواب غزل‌معروف سیمین بهبهانی:
بطور مطایبه ساخته شد
«شب چون‌هوای بوسه‌وآغوش میکنی
دزدانه جام یاد مرا نوش میکنی
ای مست بوسهٔ دو لبم ، در کنار من
بهترزبوسه هست وفراموش میکنی»

بهتر از بوسه

هرشب که یاد آن برو آغوش میکنم
چون صبح میشود هوس دوش میکنم
گر سر بروی سینهٔ همچون خزت نهم
در بستر تو خواب چو خرگوش میکنم
تاشب خیال وصل تو در سر بود مرا
کی من هوای صبح بناگوش میکنم
خواهم که شعله خیز شود شمع جان من
گر شمع را بزم تو خاموش میکنم
من نیم شیر عشقم و چون کودك حریص
شیر از بلور سینهٔ تو نوش میکنم

بهتر ز بوسه‌گر که تو را دربساط هست
دستم نمیرسد ، نه فراموش میکنم !

نیما

شهریارا تنت سلامت باد — بانگ برداشتی که نیما : مرد
خاك در چشم شعر نو گردید — یکجهان شور وذوق یکجا مرد
نو سرایان یتیم گردیدند — پدر شعر نو در یغا مرد
گاه گفتی زروی حسرت و درد — بهترین شاعر توانا مرد
گه سرودی زروی وهم وخیال — وه که درقاف شعر عنقا مرد
گریه بر مرك او بود واجب — زانکه مردی ادیب ودانا مرد
من هم از مرك او ملول شدم — زانکه وارسته بود و تنها مرد
داشت طبعی عجیب و تازه پسند — شاعری گوشه گیر و شیدا مرد
لیك انصاف نیست گر گوئیم — نخبهٔ شاعران دنیا مرد
آری او هم چو شاعران دگر — شاعری بود و مثل آنها مرد
به‌زنیما بسی کس آمد و رفت — که بدون خروش و غوغا مرد
بلبل نغمه ساز بسیار است — گر که‌یك طوطی شکرخا مرد
مردگان را بخیر یاد کنند — بودا گرزشت وگر که زیبا مرد
گفت افسانه‌ای و شد درخواب — کرده نا کرده پرده بالا مرد
شمع عمرش دچار طوفان شد — زد شراری و برق آسا مرد
او که ازشام شوم وحشت داشت — در شبی شوم ووحشت افزا مرد
در بهشت خیال جایش باد — آنکه خود در جهان رؤیا مرد
نقش پرداز جنت کوبیسم — رنگ آمیز آسمانها مرد
آنکه‌چون‌وصف‌بادوطوفان کرد — کردتوصیف‌دشت و صحرا مرد
آنکه دریای او چو کوهی بود — کوه او بود مثل دریا مرد
آنکه یکعمر باخت قافیه را — منکر طول و عرص وپهنا مرد
کس ندانست معنی سخنش — لفظ آن نیز مثل معنا مرد
شکرلله که وارث بسیار — هست او را اگر که نیما مرد

نام اوهست اگر که نیما نیست
مکتبش هست اگر که ملا مرد

به نویسندهٔ چیره‌دست و دوست عزیزم
رسول پرویزی

زاینده رود شیراز

چنین میگفت یاری نکته پرداز
گذار از اصفهان کردم بشیراز

صفاهان چون بهشت جاودان است
که الحق اصفهان نصف جهان است

بر آثار قدیمی افتخارش
بود زاینده رودی در کنارش

ولی دارم عجب زان شهر زیبا
که با آن جلوه و حسن فریبا

نمی‌بینی تو در مردم نشاطی
نشان شور و شوق و انبساطی

بسی گر نعمت و ثروت فزودش
بود خلوت کنار زنده رودش

کسی آن‌سان که باید شایقش نیست
بود معشوق اما عاشقش نیست

اگر بود این بهشتی رودخانه
به شیراز بهشت آسا روانه

بپا در هر کنارش محفلی بود
درون محفلش صاحب دلی بود

همی خواندند با چنگ و چغانه
در آنجا نغمه‌های عاشقانه

اقامت گاه خیل شاعران بود
چو رکن آباد نامش جاودان بود

کنون زاینده‌رود آنجا غریب است
زشوروشوق و مستی بی‌نصیب است

اگر من در جهان بودم خداوند
نمیگشتم از این تقسیم خورسند

گرفتم زنده رود از اصفهانی
به شیرازی سپردم جاودانی

که تا قدر صفایش را بداند
ز جان و دل بهایش را بداند

بگفتم پاسخ آن یار دیرین
که گفتی نکته‌ای دلچسب وشیرین

ولی گر زنده رود از روی اعجاز
روان گردد بسوی شهر شیراز

بسی شیرازیان غوغا نمایند
کنارش بزمها بر پا نمایند

نباشد کارشان از صبح تا شام
بجز پیمودن پیمانه و جام

هلاک جملگی باشد مسلم
که از ساغر نپرهیزند یکدم

بدان آب گوارا دل سپرده
بجای آب، جام باده خورده

همان بهتر که آسان جان نبازند
به رکن آباد شهر خود بسازند

اگر زاینده رودی نیست غم نیست
که آنجا چشمهٔ زاینده کم نیست

ز شیراز ار گذشتی زنده رودی
نشان دیگر ز شیرازی نبودی

به فرّخ خراسانی

(شاعر شهیر ومحبوب خراسان)

آمدی تهران ولیکن یادی‌از صهبا نکردی
یاد یاران دگر کردی و یاد ما نکردی

با رجال و با بزرگان و سیاسیون نشستی
شاعر یك لاقبا را اعتنا اصلا نکردی

با چنین هیکل بچشم عینکینت کوچك آیم ؟
کز برای دیدنم یك‌لحظه سربالا نکردی؟

ازرفیقان دگر وصف جمالت را شنیدم
جمله را پیدا نمودی بنده را پیدا نکردی

جنگ‌خود را رایگان براین‌وآن‌اهدانمودی
لیك ما را یادگاری نسخه‌ای اهدا نکردی

از قلم انداختی یار سخن پرداز خود را
خود مگر لای کتب دوستی را وا نکردی

چند شعری هم بجنك خویشتن از ما نوشتی
لیك از اشعار شیرینم یکی انشا نکردی

نیك باشد هرچه خواهد اوستاد مصلحت بین
من نمیگویم چرا اینکار کردی یا نکردی

آنقدر گویم که باآن لطف دیرین جان فرخ
با چو من یاری بقدر انتظارش تا نکردی

تا ابد در خاطرم این نقش بی‌مهری بماند
کامدی تهران ولی دیداری از صهبا نکردی

جواب فرّخ

از پس سالیکه یاد بنـده ، ای صهبا نمودی
نامه را پیوسته با یك چامه شیوا نمودی

از چه بر خود حالت دلناز کی در چامه بستی
هر کلفتی را دلت میخواست بار ما نمودی

هرچه تقصیر و قصور و جرم و عصیان بود یکجا
جمع فـرمودی و در انبـان مخلص جا نمودی

هر چه هوچی بازی و کـولی گری ازمردم ری
کرده بودی کسب، خـرج بنده بی‌پروا نمودی

خوانده و نا خوانده از رو رفته جا خالی نمودم
زانکه غرش رعد سان و حمله برق آسا نمودی

هم خودت قاضی شدی هم مدعی هم‌شاهد آنکه
بنده را محکوم کـردی حکم را اجرا نمودی

تا نیفتی پس گرفتی دست پیش الحق که رندی
تنـد رفتـی لیك مشت خویشتن را وانمودی

آمدم تهـران برادر دیدنی از بنده کـردی
وعـده ای از من گـرفتی چامه‌ای اعطا نمودی

اینکه هـر وارد بباید رفتنش نـزدیك یاران
در فرنگستان بـود تـو اشتباه اینجـا نمودی

من چه گفتم کاینقدر بـر من بدو بیراه گفتی
من چه کردم بـا تو بد تا تـو چنین بدتا نمودی

شیخ سـرنا بیجهت بابا نمیخواندت چـو دیدم
بیخودی بـر ضد فرخ باد در سـرنا نمودی

آفرین بر طبع جانبخش توای صهبا که باللّه
طبع لال بنـده را گـوئی ز نـو گویا نمودی

به نویسندهٔ هندو

گهی «فتنه» گهی «جادو» نویسی
گهی افسانهٔ «هندو» نویسی

که از عاشق گه از معشوق گوئی
گهی از زن گهی از شو نویسی

ولی حیف تو با آن کلک جادو
که دائم ماجرای او نویسی

کتابی آنچنان جذاب و دلکش
برای خاطر یارو نویسی

چرا ای خرمن شوق و کمالات
مدام از خرمن گیسو نویسی

دهانت را مگر با بوسه بستند
که هی از چشم و از ابرو نویسی

تو استادی نه طفل مکتب عشق
که مشق خویش را از رو نویسی

تو اهل ذوق و بحث و انتقادی
که باید نکته ها چون مو نویسی

هزاران درد بیدرمان ما را
به نیش خامهٔ حقگو نویسی

کجا شاید ترا با آن فضائل
که وصف العیش آن مهرو نویسی

مکن ایام محبس را فراموش
اگر جادو وگر هندو نویسی

بدوست عزیز شاعرم گلشن آزادی

ساقی

بجام من چو نگارم مـی از سبو ریزد
دلم ز لـرزش انـدام او فـرو ریزد

زدست ساقی گلچهره می خوش است اما
نشاط بخش بود ساغـری که او ریزد

فدای نرگس مخمور آن پریرویـم
که هر چه در دل او میرود برو ریزد

بچهر خودزدوسو ریخت موی زرین را
چو آبشار طلائی کـه از دوسو ریزد

ببین بشیخ که چون خلوتی بدست آرد
خم شـراب بیك جـرعه در گلو ریزد

اگر بقسمت خود راضیم مـدار عجب
گـدا بود کـه بیك لقمه آبرو ریزد

نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی
مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد

پیر و شیر

نکته‌ای گفت عاشقی درویش / گشته در بند عشق، زنجیری
تشنهٔ بیقرار پستان است / اول عمر، کودک شیری
میخورد شیر و میمکد پستان / نیست او را از این عمل سیری
عجب است آنکه در اواخر عمر / با همه پیری و زمینگیری
باز در فکر نارپستان است / خاصه بر شاخ سرو کشمیری
در دو نوبت بسینه می چسبد / موقع شیر و موسم پیری

زن و شیطان

مگو رخسار زن مانند ماه است / کز این مه روز گار ما سیاه است
زمام دل بدست زن سپردن / حماقت گر نباشد، اشتباه است
زن و شیطان زیک جنسند زیرا / وجود هر دو از بهر گناه است
برای مرد باشد حور و غلمان / سر زن در قیامت بی کلاه است

بدوست دانشمندم
دکتر ذبیح‌الله صفا

بانک پس انداز ادبی

گفت صاحبدلی به انجمنی — سخنی دلفریب و زیبنده :
شعر نو را چو درك می‌نکند — کس بجز شاعـر سراینده
بهتر آنست تا که ما هستیم — درجهان حیّ وحاضر وزنده
صحبت جیغ و غار را نکنید — که‌شود دل‌زوحشت‌آکنده!
لیك بهر صیانت اشعـار — و آنهمه گـوهر پراکنده
بنمائید اجاره دریك بانك — جعبه‌ای بـا مخارج بنده

جمله اشعار نو در آن ریزید
تا بـرد بهره نسل آینده !

دعائی که مستجاب نشد

مرد افسون سازی اندر شهر ما
بود کارش روز و شب ورد و دعا
گشته سر مست فسون خویشتن
بهره ور نیز از دعایش مرد و زن
ناگهان یک روز ، کارش زار شد
کز عزیزانش یکی بیمار شد
قلبش از اندوه بی پایان فسرد
عاقبت بیمار او افتاد و مرد
جان او چون گشت سرشار از ملال
کرد از او این نکته را رندی سؤال
حق یاری چون نفرمودی ادا ؟
پس کجا رفتست تأثیر دعا ؟
در جوابش مرد افسونساز گفت
این حقیقت را نمی‌شاید نهفت
از برای او دعا کردم بسی
پیش یزدان دست و پا کردم بسی
لیک بالله مر مرا تقصیر نیست
زانکه دیگر در دعا تأثیر نیست

تهمت غفلت بما بیجا بود
کوتهی از عالم بالا بود

باستاد محترم حسن نبوی

دورنمای موج

ناگه ز دور موج گرانی شود پدید
جوشان و پرشتاب و خروشان و سهمناك

چون در کران بحر بدریا کنی نگاه
گوئی که هست موج گران قاصد هلاك

چون دیو برخروشد و کف برلب آورد
دیوانه ای بود که تلاشش هدر شود

اما هر آنچه آید و نزدیکتر رسد
خشمش فرو نشیند و آرامتر شود

کم کم دهان بخنده کند باز و بشکفد
شوخی کنان دود به یمین و یسار تو

آن موج هولناك که دیدی ز راه دور
آهسته بگذرد چو نسیم از کنار تو

***

ناگه ز دور موج گرانی ز رنج و غم
در عرصهٔ حیات بسوی تو رو کند

سنگین چو کوه و خانه بر انداز همچو سیل
واندر میان خلق ترا جستجو کند

گوئی نهنگ مرگ دهن باز کرده است
آید ز راه دور بقصد هلاك تو

دل در برت طپد که چنین موج سهمگین
کی رحم میکند بدل دردناك تو

کم کم شود ملایم و تندی فرو نهد
پیك خروش و خشم شود قاصد سرور

آهسته بگذرد چو نسیم از کنار تو
آن موج هولناك که دیدی ز راه دور

***

امواج حادثات بدریای زندگی
از دور هست کوه و ز نزدیك چون نسیم

بس مرد ساده دل که چو موجی عظیم دید
جان باخت در کرانهٔ دریا ز هول و بیم

دل را نگاهدار و مشو بی سبب ملول
روزی اگر که خشم کند بر تو روزگار

گر مشکلی زمانه تورا پیش آورد
سر پنجهٔ زمان بگشاید گره ز کار

ماشین دامادی

از یکی پرسیدم از ورزی نشان / گفت آری بود داماد فلان

گفتم اما این نشان او نشد / زن دلیل خاندان او نشد

کی توان ازحال او آگه شدن ؟ / ازچنین راهی بجز گمره شدن

زانکه او هر سال نو گیرد زنی / ماهروی گلرخ سیمین تنی

تا عروس تازه ای پیدا کند / همسر پیش از سرخود وا کند !

زن بود درچشم او چون ابروباد / می نمانند ایندو در یکجا زیاد

هست او سوداگر بازار زن / در تمام عمر خود بیمار زن

تا که درمان مرض سازد همی / زوجه را دائم عوض سازد همی

ازپدرزن کی توان اوراشناخت ؟ / زانکه او یکسال با یکزن نساخت

در سخن او را گر استادی بود / در عمل ماشین دامادی بود !

او نه از زن بهره حاصل میکند / نمره می چسباند و ول میکند !

نیمی از خوبان که نیکو بوده اند / روز گاری همسر او بوده اند

نام آنها را نمیدانند درست / هست قلب او چنان صندوق پست !

نو عروسان را زنی کامل کند / چونکه کامل کرد آنگه ول کند!

زن نپاید در بساط او بسی / هست او هر سال داماد کسی !

گر بصدجا کوی و برزن باشدش / اندران برزن پدر زن باشدش !

خوب شد اورا دگرفرزند نیست / نطفهٔ او قابل پیوند نیست

ورنه او را صد عدد اولاد بود / هریکی در گوشه ای داماد بود !

کی مراو را فرصت دیگر بود / روزوشب چون دررِه محضر بود !

گاه دروصل است و گاهی درفراق / یا نماید عقد یا گوید طلاق !

***

جان ورزی زاین سخن ازما مرنج / باز کرد ارمشت تو صهبامرنج

بود اینها جمله شوخی ای رفیق / چون زنی داری تو دلخواه وشفیق

نیست چون او غمگسار دیگرت / باشد او هم همسرت هم خواهرت

میکند چون خوب خشك وتر ترا !

هست این زن آخرین همسر ترا !

خواستگاری

از بهـر دل رفیق دیـرین ... یکروز شدم بخواستگاری
پرسیـد زمن عروس طناز ... با غمزه و عشـوه های کاری
کز حال جناب شاه داماد ... بی پرده بگو خبر چه داری
گفتم که جوان وسر بزیر است ... از هر بـدی و کجی فراری
گفتا که ازین مقوله بگذر ... بگـذار تعارفات جـاری
بر گو که زخویش خانه دارد؟ ... کافتاده بفکر خانـه داری!
گففم کـه بخانهٔ بـرادر ... یك نیمه اطاق دارد، آری!
پرسید ز ثـروتش بگفتـم ... عاقـل نخـورد غم نداری
زیرا کـه ز بخت نا مساعد ... بیـکار بـود جوان کاری!
پرسید سلامت است حالش؟ ... گفتم کـه فغان ز بد بیاری
افتـاده و دست او شکستـه ... باید کـه بروی او نیاری!
بشنید چو این سخن گلندام ... بگریست چو ابر نو بهاری
گفتا چـه جـوان نازنینی! ... از بنده نموده خواستگاری
گر خانه و زندگـی ندارد ... از شغل و سلامتی است عاری!
گفتم که و راست حسن دیگر ... بایست که مغتنم شماری
پرسید چه حسن باشد او را ... در پرده شـرم و بیقـراری
گفتم خر را هوار خوبی است ... این مظهر حمق و برد باری!
بر گـردن او ببنـد افسار ... بگذار بپشت او عماری!
خر گرچه در این دیار کم نیست ... هر خر ندهد چنین سواری!
این خر خر خوش رکاب اصل است ... معـروف بـود براهـواری!
خندید عروس و گشت راضی ... گفتـا که چه به زخر سواری

شوهر خر زن بود بهر حال
آنهم خر مفت افتخاری!

سوغات

چو من رسم زسفر، یارم از خدا خواهد
از ین مسافر بیچاره هدیه ها خواهد
همین نه یار طلب میکند زمن سوغات
که هر که دید مرا تحفه‌ای جدا خواهد
یکی کچل بود از من دوای مو طلبد
یکی مریض بود حب اشتها خواهد
کسی که هیچ نیامد به خانه‌ام، از من
دو جفت کفش ظریف گرانبها خواهد
جواب خانهٔ همسایه را چه باید داد
نرفته مکه زمن یك عدد عبا خواهد
اگر هزار کراوات آورم بس نیست
تمام شهر کراوات «سولکا» خواهد

رهم زخواهش بیجای کهنه عیاران
بیمن حیله و تدبیر اگر خدا خواهد

موجود کامل

خداوندا ز اعمال شگفتت / دلم را نیست تاب آرمیدن
مرا با تو بود بس گفتنی ها / «ولی از ترس نتوانم چغیدن»
دو پستان نگار دلربا را / نباید مخزن شیر آفریدن
که گردد چون انار آبلمبو / شل و وارفته از فرط مکیدن
چرا پستان شود بازیچهٔ طفل / چو پستانک توان بهرش خریدن
چه قصدی بودت از خلق آپاندیس / بغیر از پهلوی مردم دریدن
چه حاصل مرد را از ریش و ناخن / که باید هردورا هرروزه چیدن
چرا دندان بودعمرش چنین کم / که عاجز ماند از کار جویدن
تو خلاقی و باید گاهگاهی / حساب کار خلقت را رسیدن
نواقص را بکلی رفع کردن / وگر زاید بود چیزی بریدن
بشر را چونکه ناطق آفریدی / بباید شکوهٔ او را شنیدن
ببر دستی بکار خلقت خویش / که باید کار ها را سر کشیدن
بده تغییری ای خلاّق منّان / بطرز خفتن و رسم دویدن
هزاران سال کار تو همین است / که آدم را بیک سبک آفریدن
خداوندا مدلها را عوض کن / که زیباتر شود هنگام دیدن

بکن ایجاد یک موجود کامل
برای لذت کامل چشیدن

باستاد دانشمند سعید نفیسی

شیراز و طوس

روزی غزلی ز خواجه خواندم / آمد دلم از طرب به پرواز
مستانه ز شور و شوق کردم / رو سوی غزلسرای شیراز

***

بر درگه حافظ سخندان / پیشانی خود بخاک سودم
با طبع و زبان الکن خویش / استاد بزرگ را ستودم

***

شد ساغر اشتیاق لبریز / خوردم دو سه جرعه چون ز جامش
صد بوسه زدم بدفتر او / الهام گرفتم از کلامش

***

چون مست شدم ز جام حافظ / رفتم سوی بارگاه سعدی
مبهوت چو کودکان نشستم / در گوشهٔ خانقاه سعدی

***

در گوش دل حکیم دانا / درد دل خویشتن بگفتم
و از او بزبان طنز و اندرز / رندانه جواب خود شنفتم

***

بر درگه شاعران شیراز / از مردم پاکدل بسی بود
آرامگه دو کعبهٔ عشق / خلوتگه راز هر کسی بود

***

بر گرد مزارشان گذر داشت / هر پیر و جوان و زشت و زیبا
صاحبنظران نکته پرداز / شیرین دهنان مجلس آرا

***

زاین همهمه و نشاط و غوغا — گر دید دل فسرده‌ام باز
گفتم به دل آفرین بسیار — بر مردم پاکباز شیراز

***

رفتم چو بجانب خراسان — یکروز بشهر طوس رفتم
فردوسی نامدار آنجاست — من نیز به پایبوس رفتم

***

«قولی است که جملگی برآنند» — کاین مرد بزرگ بینظیر است
او زنده کنندهٔ زبان است — او خالق رستم دلیر است

***

گویند که مثل او در ایران — یا در همهٔ جهان نباشد
دردا که غریبتر از او کس — در زمرهٔ شاعران نباشد

***

او راست درون موطن خویش — گر مقبره ای و بارگاهی
افسوس که شعر ناشناسان — سویش نروند گاهگاهی

***

این شاعر بینظیر پرشور — هر چند که شهرهٔ جهانست
در خانهٔ خود غریب باشد — گوئی که بطوس میهمانست

***

از غفلت مردم خراسان — آنکس که براواست چشم دنیا
هر چند که نام او است جاوید — در مرگ چو زندگی است تنها

***

فردوسی نامدار بر خیز ؟ — شعری دوسه آبدار بر خوان ؟
زاین هموطنان قدر نشناس — داد دل تنگ خویش بستان ؟

درجواب شعر معروف رهی معیری
« عمری ازکید چرخ مینارنگ
رنجه بودم ز رنج بیماری »

طبیب و بیطار

آن شنیدم شبی بناچاری — دادی از دست رسم خود داری
آبجو خورده‌ای ای بحد و فور — با نکویان گونه گلناری
شام هم آش جو نصیب تو شد — سیر خوردی چو گاو پرواری
در مزاج تو کرد جو تولید — پاره‌ای از خواص اجباری
در وجود ضعیف و لاغر تو — شد بسی مایهٔ گرفتاری
تا دهی درد معده را تسکین — نکشد کار تو بدشواری
رو بسوی طبیب آوردی — که نماید ز تو پرستاری
در عجب شد پزشک صافی دل — کاین چه درداست واین چه بیماری؟
در میان جماعت انسان — نیست اینگونه ناخوشی ساری
لیک تا خاطرت نیازارد — نسخه ای داد از اثر عاری
دید حالت ولی چو دامپزشک — نظرت کرد با خریداری
بر تو و افر خوراند آب نمک — مسهلی داد کافی و کاری
از وجود تو زنگ جو بزدود — گشت طبع و مزاج تو جاری
گر پزشک است و گر که دامپزشک — خوب الحق نمود غمخواری
کز چنان شاعر لطیفه سرای — دفع فرمود رنج بیماری

کرد اثبات این نظر که گهی
به ز بهداری است بیطاری

بدوست عزیز سخنورم گلچین معانی

شعرتازه

دلم رغبت بشعر تازه دارد
ولی این تازگی اندازه دارد

نه هرنو باشد از هر کهنه بهتر
بدین علت که نام تازه دارد

رفیق نو به از یار کهن نیست
شراب تازه رس خمیازه دارد

خوشا شعری که مضمونش بودنو
که لطفی خارج از اندازه دارد

نه شعری درهم و سست و پریشان
که جلدش حاجت شیرازه دارد

حدیث آسمان و ریسمان چیست
چه ربطی ماست با دروازه دارد

بجان خواهان شعری دلنشینم
که معنائی لطیف و تازه دارد

در پاسخ شعر معروف «گناه»
فروغ فرخزاد

گناه شاعره

اگر کردی گناهی خوب کردی — که جمعی رابخود مجذوب کردی
همه خلق جهان اهل گناهند — دچار انحراف و اشتباهند
مدار زندگی غیر از هوس نیست — که جز لذت بشر را ملتمس نیست
همه عشرت پرست و کامجویند — همه در بند یار مشک مویند
همه باشند از هشیار و مدهوش — پی خلوتگه تاریك و خاموش
تو هم ایجان اگر کردی گناهی — نمودی در جوانی اشتباهی
گناه تو گناهی ساده باشد — که پا بند هنر آزاده باشد
زنی گر ادعای شاعری کرد — نه دیگر دعوی پیغمبری کرد
وجودت گر که سر تا پا گناه است — ترا آن شعرشیوا عذر خواه است
که باشد یادگاری شاعرانه — ز احساسات پر شور زنانه
زن و آنگاه طبعی آنچنانی — کجا پرهیزد از عشق و جوانی
چه غم گر از گناهی شرمساری — که زائید از گناهی شاهکاری

وگر زان ماجرا لرزد ترا تن
گناهت جملگی بر گردن من

چرا رفت

گوئید بمن فاش که : از من چه خطا رفت
کان شمع شب افروز ز کاشانهٔ ما رفت
خوش آمد وخوش گفت و بزد ساغر صهبا
ناگاه بیک لحظه ندانم بکجا رفت
در کلبهٔ درویشی ما تاب نیاورد
حق داشت ولی ازچه بصد ناز و ادا رفت
در خلوت شاعر همه کس راه ندارد
اوگمشدهٔ ما است بپرسید: چرا رفت ؟

مدارا

ما را بخنده از سر خود وا کنی هنوز
هر روز را تو وعده بفردا کنی هنوز
ما راست انتظار مروت ز سوی دوست
با ما چو دشمنان تو مدارا کنی هنوز

سیمای تازهٔ هنر

ای نو گلی کـه در چمن گیتی
امـروز جلوهٔ دگـری داری

سیمای دلفریب تـو شاداب است
بین دو لب نهـان شکری داری

معصوم و بی‌خیال و سر افـرازی
در بـاغ زنـدگی ثمری داری

هر چند طفل و دختر تـو سالـی
در قلب مردمـان اثـری داری

آواز جـانفزای تو گویـد فاش
بهتر ز دیگـران هنری داری

گـویم ترا بتجربـه انـدرزی
خود گر چه مهربان پدری داری

قـدر وجود خویش بـدان زیرا
والا تر از گهر گهـری داری

طاووس بـاغ ذوق نشاطی تـو
غـافل مشو که بال و پری داری

هر چند صاف و پاك و هنرمندی
از جـانب هنر خطـری داری

ایمن مشو ز هالـهٔ خویش ای ماه
گیرم کـه جلوهٔ قمری داری

هشیار بـاش و آگـه و بینا بـاش
گـر بر صلاح خود نظری داری

همچون دولب دودیدهٔ خود واکن
راهی که هست راه تو پیدا کن

افسون دوست

مرا بجز دل خونین خویش محرم نیست
که اعتماد بر این دوستان همدم نیست
بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم
که قحط مردم پاکیزه دل بعالم نیست
رفیق تلخ زبان، به بود ز چرب زبان
که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست
بریسمان وفا بسته اند پای مرا
و گرنه رشتهٔ پوسیده بهر ما کم نیست
فریب خندهٔ حیلت گران مخور ز نهار
که آن شکر دهنی جز برای یکدم نیست
خوش آن زمان که زیاران سفله بگریزم
هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست
غم دورنگی یاران دون مخور صهبا
که کامیابی اهل ریا مسلم نیست

عیار

گفتم آندوست دگر ترک جفا کردو نکرد
حاجتم را بیکی غمزه دوا کرد و نکرد
درد اینجا است که آن کهنه طبیب عیار
میتوانست چنین درد دوا کرد و نکرد

وقتیکه دوست عزیز گرانمایه‌ام ابوالحسن ورزی
عضو هیئت مدیرهٔ شرکت فرش بود ساخته شد

عرش و فرش

ورزی ای شاعر سخن پرور
که زبانی لطیفه گو داری

ظاهرت گرچه صاف وساده بود
باطنی شوخ وفتنه جو داری

با تو کردم مزاح شیرینی
زانکه خود طبع بذله گو داری

لیک دادی تو پاسخی تلخم
گوئیا جنگ با عدو داری

نیست معلوم ای برادرجان
که تو رو بر کدام سو داری

هست بردشمنان گذشت ترا
لیک با دوست گفتگو داری

گفته بودی که خلوتی دارم
چون بهشتی که آرزو داری

گرچه دانم زفرط خوشبختی
جای دررختخواب قو داری

این سعادت بتو گوارا باد
دوستان را اگر نکو داری

باری ای اوستادفرش فروش
که بکف سوزن رفو داری

من گلیم و پلاس تو نخرم
چون فقط فکر رنك ورو داری

کوس رسوائیت ببام زدند
باز چون طبل ها یهو داری

بیش از این خاطرت نیازارم
کاندرین شهر آبرو داری

نیست عیبی بکار تو جز این
که چنان فرش پشت ورو داری

شعر تو برفراز عرش بود
لیک شغلت فروش فرش بود

هفت سین من

صبح نـو روز یار با من گفت		وه چه خـرم بهار نیکـوئی !
سفـرهٔ هفت سین نمـی چینی		دل ز گـرد محن نمی شوئی
گفتمش هفت سین من باشد .		سـرو انـدام سوفیا روئی
ساغری از سبـوی بادهٔ نـاب		سخـن آبـدار دلجـوئی

بوسه ای شاعرانه و شیرین
از سرو سینهٔ سمن بوئی

دیدار

دربحرخزریکی گهردیدم من		گم گشتهٔخویش درسفردیدم من
گرخسته‌شدم‌زسختی راه‌چه‌غم		کان‌مونس جان برامسردیدم‌من

باستاد بزرگوار نصرالله فلسفی

لُطف اُستاد

کرد این‌سفر بسی دل من شاد فلسفی
و از رنج غربت و محن آزاد فلسفی

از پیروان مکتب آزادگی شود
هر کس رسد بخدمت استاد فلسفی

ذوق وظرافت وهنروفضل وعلم وهوش
دارد همه ز طبع خدا داد فلسفی

با لطف محضرش نتوان یافت دیگری
از بس لطیفه ها کند ایراد فلسفی

دارم عجب ز حافظهٔ بی نظیر او
کاو را نمیرود سخن از یاد فلسفی

وازاین بزرگتر که بودمردچاره‌جوی
سازد رفیق خویشتن ارشاد فلسفی

توفیق شد نصیب که‌در گردش فرنگ
ناگاه دیده اش بمن افتاد فلسفی

لطفی‌فزون نمود ونکرد از ادب دریغ
شاگرد آنچه خواست ز استاد فلسفی

درباره‌اش چگوید صهبا بپاس لطف
جز آنکه باد خانه اش آباد فلسفی

کاروان عشق

ای سفر کرده خوش بحال توباد
که بسی بهره‌زاین سفر بردی

چند روزی بکام دیده و دل
با پری طلعتان بسر بردی

کاروان سیاه چشمان را
سوی دریاچهٔ خزر بردی

گلهٔ دختران زیبا را
همره خود برامسر بردی

«دو بدین چنگ‌ودو بدان چنگال»
مابقی را بروی سر بردی

گردشی بر مراد دل کردی
در سفر لذت حضر بردی

لیك دارم عجب که برگشتی
عیش آینده از نظر بردی

باید از نعمتی چنین شایان
بهره ای شاعرانه‌تر بردی

یعنی این گلهٔ غزالان را
پاك از این بوم وبر بدر بردی

گوشه ای امن جستجو کردی
ثمر از عمر بی‌ثمر بردی

تا کنی دفع تلخ کامیشان
نقل و شیرینی وشکر بردی

در بر گلرخان سیم اندام
باقی عمر را بسر بردی

تا نباشی درین سفر تنها
بنده‌را نیز همسفر بردی!

هنرمند ناکام

دریغا ز این هنرمندان ناکام
که خواهانند درد بیدوا را

کسی اندرجهان دلسوزشان نیست
بر احوال هنر رحمی خدا را

چرا این شمع بزم شادمانی
خرد بر جان خود رنج وبلا را

زند آتش بجان خستهٔ خود
که بخشد نور و گرمی بزم ما را

بجام خویش ریزد زهر قاتل
که شیرین تر کند کام شما را

بسی در دل کشد فریاد پنهان
که آرد بر زبان شور و نوا را

زند تا پنجه‌ای بر سیم سازی
نماید رنجه جان مبتلا را

کند سوراخ با سوزن تن خویش
عجب گم کرده سوراخ دعا را

«صبا»ی نغمه‌ساز ازدست ما رفت
که گیرد بعد ازاین جای صبا را

دگر باید ز خاک تیره پرسید
نشان «داریوش» بینوا را

نجات زندگان باشد ضروری
چه حاصل بانك و فریاد وعزا را

هنر باید منزه باشد و پاك
نبینی بلبل دستانسرا را

که در سر غیر گل شوری ندارد
بغیر از عشق منظوری ندارد

در پاسخ شعر معروف منیر طه:

مردی شرابخواره شبانگاهان
خواهم که از درم بدرون آید
درد شرابهای فراوان را
مستانه با لبش بلبم ساید

شرابخواره

سوی تو من باده پرست آمده‌ام
می‌خورده و پیمانه بدست آمده‌ام
صهبایم و پر ز درد جام است لبم
لب را بلبم بنه که مست آمده‌ام

نشان گل

آن گل که بدست گلعذاری باشد
یك گل مشمارش که بهاری باشد
ورسینهٔ شاعری بدان زینت یافت
گل نیست نشان افتخاری باشد

باستاد محترم دکتر پرویز خانلری

راه آسمان

دیدی اندر عهد ما نوع بشر — بست سوی آسمان بار سفر

بر فراز عالم بالا شتافت — سینه کیهان اعظم را شکافت

همتی بالا تر از اعجاز کرد — شاهراه آسمان را باز کرد

در پناه موشك علم و عمل — کرد رو سوی ارانوس و زحل

دست ورودرچشمهٔ خورشید شست — ماه تابان را کنار خویش جست

جیب مرموز افق را چاك داد — خاك را پیوند با افلاك داد

عصر ما باشد یکی عصر جدید — کاین چنین راهی زدانش شد پدید

روشنائی جای گمراهی گرفت — راه های دور کوتاهی گرفت

بعد از این بگشوده شد بر ما، دری — در حقیقت از جهان دیگری

پردهٔ افلاکیان بالا کنیم — رازهای اختران افشا کنیم

بر فراز چرخ باشد راه ما — محفل ناهید خلوتگاه ما

گلرخی زیباتر از حور و پری — انتظار ما کشد در مشتری

درکنار زهره شادیها کنیم — دل تهی از نامرادیها کنیم

ساقی نپتون بما چشمك زند — کولی مریخ بر ما چك زند

کوکبی رخشان بود ییلاق ما — اختری تابان شود قشلاق ما

بیگمان با اکتشاف آسمان — میشود آرام اوضاع جهان

نوبت صلح و سلامت میشود — جنگ اسباب ندامت میشود

دست اندر دست یکدیگر دهیم — نغمهٔ همزیستی را سر دهیم
آسیا باملك آفریقا یکی است — انگلیس وروس وآمریکا یکی است
این زمین مارا بود چون خانه‌ای — ماهمه چون مورو او چون لانه‌ای
تا نگردد لانه از بنیان خراب — بایداز جنگ وجدل کرداجتناب
ماچنان مرغیم واین خاك آشیان — مبدء پرواز بهر آسمان
ازچه‌رو در آشیان تنك خویش — چون خروس اکنون کنیم آهنك خویش
اختلاف ما نه از دانائی است — حال چون وقت فضا پیمائی است
باز شد بر ما جهان دیگری — روزنی از آسمان دیگری
بس حقیر است این زمین در نزد آن — قطره‌ای باشد ز بحر بیکران
نیست دیگر جای جنك خانگی — هست جنگ خانگی دیوانگی
ز آنکه آخر یار حرمان میشویم — از تلاش خود پشیمان میشویم
آن شنیدستی عقاب تیز چنگ — ناگهانی بر پرد از روی سنگ
اوج گیرد همچنان تیر شهاب — جا گزیند در کنار آفتاب
زیر پر آرد همه افلاك را — کوچك وناچیز بیند خاك را
بسته دل بر آرزو های دراز — گردد اندرعرش گرم کبر وناز
ناگهان بازیچهٔ دوران شود — جسمش آماج یکی پیکان شود
چون نباشد قصداوجز کین وآز — بر نبندد طرف ازاین راه دراز
ره‌بر او گیرد عقاب دیگری — جان او سوزد شهاب دیگری
آری آری در زمین و در هوا — نیست چیزی بهتر ازصلح وصفا

گر رفاه مردمان آمال ماست
سربسر کیهان اعظم مال ماست

ماجرای سیل

از هر طرف بگوش رسد ماجرای سیل
و آن نعره‌های موحش دهشت‌فزای سیل!

سیل دمان بمأمن ما راه برده است
یارب کسی مباد چو ما مبتلای سیل

بر ساکنان خانه بود خواب و خور حرام
کاین خانهٔ خرابه شده آشنای سیل

ترسیده چشم ما ز غریو مهیب او
کر گشته گوش ما ز نهیب صدای سیل

ناگه ز سمت کوه سرازیر میشود
چون دشمنی گسسته عنان اژدهای سیل

سر در قفای مردم بی خانمان نهد
جمعی نموده نیز سر اندر قفای سیل

هر کس بفکر آنکه عزیزان خویش را
آرد برون ز پنجهٔ آدم ربای سیل

از خانمان و زندگی خود کند دفاع
بیرون کشد گلیم خود از زیر پای سیل

گوئی بدرد جوع شده سیل مبتلا
ز آنرو بود که سد نشود اشتهای سیل

ای سیل حادثات چه خواهی ز جان ما
مردیم ما ز ولولهٔ مرگ زای سیل

ما را بس است جوشش سیلاب اشک‌چشم
جائی به نزد ما نبود از برای سیل

ای ابر رحمت این چه طریق سخاوت است؟
کردی تو جمله هستی ما را فدای سیل

سیل فنا فتاده به بنیان ما مگر
دفع بلای سیل نماید خدای سیل

مرگ فاضل

درایـن محنت سرا صاحبدلی بـود
کـزو آسان شدی هر مشکلی بـود
دراین دنیا که دار عیب و نقص است
وجـود او وجـود کاملـی بـود
دراین دریـای پر مـوج بلا خیـز
رواق خانـهٔ او ساحلـی بـود
ز طبع نکته سنج و فکـر روشن
وجـودش زینت هـرمحفلی بـود
همیشه مجمع اهل صفـا بـود
اگـر او را مصفا منزلی بـود
دگر زین عمر بی حاصل چه حاصل
که بـا او زندگی را حاصلی بـود
پس از صد سال دیگر باز گویند
که چون او درخراسان فاضلی بود

بدوست عزیز پراحساسم ناصر خدایار

سایه های خیال

ز بام خانهٔ همسایهٔ من زمانی سر کشیدی دختری چند
دلم خوشنود بود از آنکه گاهی زند چشمک برویم اختری چند

***

چرا پنهان کنم کان بام کوتاه تفرجگاه و چشم انداز من بود
خیال انگیز بود و آرزو بخش که آنجا قبله گاه راز من بود

***

دو دختر نغمه خوان و پایکوبان که و بیگه بروی بام بودند
سیه چشمان آن رعنا غزالان چراغ آرزوئی خام بودند

***

شبی در پرتو مه بر لب بام دو تصویر و شبح چون سایه دیدم
بسی در دل شدم شادان که از دور نشان دختر همسایه دیدم

***

بعشق آن پریرویان سر مست بسی شعر و غزل مستانه گفتم
بیاد آن نکویان فسونکار شبی را خوشدل و آسوده خفتم

***

سحرگه چون برآوردم سر از خواب سرای خویش را ویرانه دیدم
بجای آن دو مهروی لب بام نشان دزد اندر خانه دیدم

***

از آنجا خوبرویان رفته بودند دگر آن خانه ویران مسکنی بود
گریزان سایه‌ای کز دور دیدم نه دزد دل که دزد رهزنی بود

***

شده خلوتسرای آرزوها چنان قلب من از دلدار خالی
دل من بی جهت خوش بوده آنشب بعشق ماهرویان خیالی

یار تلفنی

با تلفن برده دل و هوش من — دلبر سیمینه بنا گوش من

صوت دل انگیز دلاویز او — کرده پر از شور ونوا گوش من

آه که این دلبر شیرین زبان — بی‌خبر است از دل پر جوش من

خوشدل از آنست که گیرد سراغ — هر سحر از خوب و بد دوش من

گشت چو این دفعه صدایش بلند — گویمش ای لعل لبت نوش من

با سخن دلکش و صوت ملیح — وانشود این دل خاموش من

پاسخ من بر تو جز این حرف نیست
جای تو خالی است در آغوش من

وکالت

نیست غم ایدوست گر وکیل نگشتی
چند صباحی سوار فیل نگشتی
منت بیجا ز دیگران نکشیدی
خسته و شرمنده و ذلیل نگشتی
روز و شب آشفتگی بجان نخریدی
بی جهت آزرده و علیل نگشتی
با رسن دیگران بچاه نرفتی
در فتن و کیدشان دخیل نگشتی
گوش بفرمان زید و عمر ندادی
بندهٔ آن مبلغ قلیل نگشتی
همره آن کاروان رفته نرفتی
همدم آن فرقهٔ محیل نگشتی
رای خود و فکر خود ز دست ندادی
پاک در آن ورطه مستحیل نگشتی
چیست ترا حاصل از قیام و قعودی
به که گرفتار قال و قیل نگشتی

گوش که تاره بری بمجلس خوبان
نیست غم ایدوست گر وکیل نگشتی

در دوجبهه

بدوست عزیز نکته سنجم
دکتر حسن افشار

مرشد ما از سفر بر گشته است — وضعش از ما نیز بد تر گشته است
زاو بما آجیل و سوغاتی نبود — چون بکامش انتخاباتی نبود
رفت چون شیر و چو روبه باز گشت — با دگر آوارگان دمساز گشت
باز گشت و در میان ما نشست — هر کجا جایش دهند آنجا نشست
بر سر و چشم رفیقان جا گرفت — در دل سوته دلان مأوا گرفت
گرچه او در کار خود استاد بود — لیك اینش بد که نو داماد بود
این مثل باشد که در عشق و قمار — بخت نبود یکنفر را سازگار
گشته او در عشق چون پیروزمند — در قمارش لاجرم بازی دهند
انتخابات است آری چون قمار — هست بردو باخت در آن بیشمار

او گمانم زین حقیقت غافل است
در دوجبهه فتح کردن مشکل است

مُدگربه‌ای

نگـر آن گلعـذار سیم تن را بشکل گـربه کـرده‌خویشتن را

به آرایشگـران داده بسی مزد که تا گـردد نظیر گربه‌ای دزد

نه تنها گـربه آسا چشـم کرده کـه برتن جامه‌ای پر پشم کرده

بگفتم این‌چه‌طرز خودنمائی است غزالا ، این نه‌رسم دلـربائی‌است!

مگـر از شکل انسان عار داری که بـر حیوان‌شدن اصرار داری؟

بگفتا نیستی آگـه ز احـوال که‌مد گردیده این آرایش‌امسال

بود بـرق نگاهـم مجلس افروز لباس پشمیـم باشـد مـد روز

شنید این قصـه رارندی نظـر باز بگفتا آفرین بـر ذوق مد ساز

بسی در کار خـود زحمت کشیده مناسب جامه‌ای بهـرش بـریده

از آن زن دل بسـوی گربه دارد که یکسر خلق وخوی گربه دارد

چواونرم وظریف‌است وملوس‌است سزاوار کنار و ماچ و بوس است

هزاران خـوبی اربیند ز مـردی ازاو گـر بشنود یك حرف سردی

شود چون دشمن دیرین عدویش

چوگربه پنجه اندازد برویش !

بدوست عزیز مبارزم
علی اکبر صفی‌پور

یک رأی کم

بخواهان شغل وکالت بگفتم
که ای کم برای برای توپست سفارت

چرا از رقیبان عقب اوفتادی
شکست از چه خوردی تو با آن مهارت

زمینه نشد از چه بهرت فراهم
پس از آنهمه جدو جهد وحرارت

مگر کرد تغییر وضع کواکب
مگر رفت از جای دیگر اشارت ؟

برویم نمود از تعجب نگاهی
بزد نیشخندی ز روی مرارت

بگفتا که رائی کم آورده بودم
که آن بود رأی مقام وزارت

بیمار شکم

به‌ورزی بگفتم که: ای اهل دل — تن خسته بیمار کـردی چرا ؟
بر آن معـده و رودهٔ بینـوا — ز طاقت فزون بار کردی چرا ؟
دراین سال کمبـودی خواربار — شکم را تـو انبار کردی چرا ؟
تو آهوی باغ ادب ، خویش را — چنان گاو پروار کردی چرا ؟
اسیـر شکم طبع پر شـور را — بدان ذوق سرشار کردی چرا ؟

چنین گفت با خنده ورزی چه غم
سرو جان و طبعم فـدای شکم !

شتر بابار

رنـدان عجب منافع سرشار میبرنـد
درخانه هرچه هست بیـکبار میبرنـد
بار شکر بروی شتر هم کسی ندیـد
تـا لـوطیان شتررا بابار میبرنـد

بشاعر معروف ودوست عزیزم
نادر نادرپور

عینک دودی

یکروز هر که خنده نمودی بروی من | گفتم که مهربان تر از او کس نمیشود
و امروز گر که خنده برویم زند گلی | در چشم من عزیز تر از خس نمیشود

بس لطمه‌ها ز دیدن لبخند خورده‌ایم
زهر سفید را عوض قند خورده ایم

یکروز بود قلب من از زود باوری | چون موم از حرارت دلسوزی کسان
هر آدمی بدیدهٔ من چون فرشته بود | غافل ز بد نهادی و کین توزی کسان

اکنون فرشته را بنظر دیو بینمی
در او هزار وسوسه و ریو بینمی

چشمم عوض نگشت ودل من عوض نشد | این اختلاف از چه بود در نگاه من
مردم همان وچشم همان و جهان همان | یارب گناه خلق بود یا گناه من

خوش بینی حیات خود از دست داده‌ام
بر چشم خویش عینک دودی نهاده‌ام

خواهم دو باره عینک تاریك بشکنم | بر چشم خویش شیشهٔ روشنتری زنم
تاخوب وبد بچشم من آید سفید وپاك | بهر جلای دیده ودل ساغری زنم

بیهوده روز گار نمایم تبه چرا ؟
روشن توان چو دید جهان را سیه چرا ؟

جوانی

بمن الفت آن یارجانی نگیرد
بدل مهرم آنسان که دانی نگیرد

بدو گفتم از خوی عاشق فریبی
کسی بهره از زندگانی نگیرد

مراباش یکروی ویکدل که ازتو
دلم شبههٔ بدگمانی نگیرد

بخندید بر من که ملك دلم را
کس آسان بشیرین زبانی نگیرد

سخندانی و هوش وتدبیرداری
دریغاکه جای جوانی نگیرد!

تضمین غزل معروف مولوی

رندان شهر

کهنه رندان که درین ملك سوار کارند همه خوش‌ظاهر وبد باطن ومرد مدارند
حقه باز و دغل و فتنه گر و عیارند « هله هشدار که در شهر دوسه طرّارند
که بتدبیر کله از سر مه بردارند »

کس نداند که ز رندی بکجا پابستند اینقدرهست که‌حیلت گروچابکدستند
اهل‌هر مسلك وهرفرقه که گوئی‌هستند « دوسه رندند که هشیار دل وسرمستند
که فلك رابیکی‌عربده دررقص آرند»

بام تا شام پی شعبده و نیرنگند از پی مصلحت از وضع وطن دلتنگند
گاه خصمند علی‌الظاهر و که یکرنگند « خودفروشانه،یکی‌بادگری‌درجنگند
لیك چون وانگری متفق یك کارند »

ظاهراً ، شیفتهٔ دولت نیرومندند باطناً لیک ز ضعف وزرا خرسندند
همچنان حلقهٔ زنجیر بهم پیوندند «همچوشیران بدرانند وبلب می‌خندند
دشمن یکدگرند وبحقیقت یارند ! »

همه میرقصند

عروس غنچه بباد بهار میرقصد
بنفشه بر طرف جویبار میرقصد
بساز بلبل دستانسرای غوغاگر
شکوفه بر زبر شاخسار میرقصد
چو گل بباد صبا در چمن برقص آمد
عجب نباشد اگر روزگار میرقصد
ز بی ارادگی ما همیشه ملت ما
بساز دولت ناپایدار میرقصد
چنانکه دولت ناپایدار هم همه روز
بساز مجلس بی اعتبار میرقصد
همان بتی که‌بود قهرمان خوش‌رقصی
عروسکی است که بی‌اختیارمیرقصد
میان صحنه نماید هنرنمائیها
گهی ز مصلحت ار بر کنار میرقصد

چودوره ، دورهٔ رقص‌است‌وفصل، فصل‌نشاط
خوشا بتی که بآهنگ تار میرقصد !

به پدر موسیقی ایران

(استاد علینقی وزیری)

ساز الهام

تا پنجه بـه تار آشنـا کردی
جان و دل ما پـر از نـوا کردی

مـا را بـه بهشت آرزو بردی
باغ دل مـا پـر از صفا کردی

خود غافلـی از طنین مضرابت
کاندر دل و جان ما چها کردی

موسیقی ما که رفته بود از دست
از نو تو اسـاس آن بنا کردی

«نت» را تو بدین دیار آوردی
تـالیف بسـی کتابهـا کردی

بـازار هنـر رواج بخشیدی
تعلیم کسی چنان «صبا» کردی

در مدرسه از سـرود پر شورت
هـر گوشه قیامتـی بپا کردی

درشهر ز نغمه های جانبخشت
هـان ای کلنل تو کودتا کردی

هر راه کـه بـود رفتنی رفتی
هر کار که کـرد اقتضا کردی

نـی بزم لئـام را صفـا دادی
نـی بر زر و مـال اعتنا کردی

مردانه بکار خویش کـوشیدی
آن کیست که گویدت خطا کردی

لبریـز مناعت و شرف بـودی
زان در دل و جان خلق جا کردی

هان ای پـدر بزرگ موسیقی
با ساز مرا تـو آشنا کردی

استـاد من ای وزیری دانـا
در شعر زبان من تو وا کردی

چون پیك امیـد و آرزو بودی
شادم ز سرود دلگشا کـردی

یکروز شنیدم از تـو آهنگی
مستم ز نوای جانفرا کـردی

بر ساختـهٔ تو ساختـم شعری
پیوند دلم تو با خدا کردی

آهسته بـراه شعـرم افکندی
این کار تو کردی و بجا کردی

زیرا ز سبوی ذوق سر شارت
صهبای هنر بجام ما کردی

مطایبه

عشق درویش

گویند آن وزیر قلندر مآب ما
کاندر دیار غرب گرفتار و ناخوش است

در تنگنای بستن پیمان اتحاد
عاشق شدست و بادل‌خود در کشاکش‌است

آنهم اسیر لاله عذاری مراکشی
کزموی وروی‌مظهر دوداست و آتش‌است

با اشتغال وافرو با فرصتی قلیل
الحق‌چه جای عشق پریروی مهوش است

ترسم گلیم پارهٔ ما را دهد بآب
چون حضرت وزیر، خیالش مشوش است

خوبان پارسی مگر از پا نشسته‌اند ؟
کاین خوش‌سلیقه عاشق یار مراکش است

« درویش هر کجا که شب آید سرای اوست »
«درویش ما، هر آنچه به‌پیش آیدش‌خوش‌است»

تلگراف شعری

وقتیکه کاندیدای وکالت از طرف حزب مردم بودم رباعی زیر را به آقای علم رهبر حزب که در بیرجند بودند بطور مطایبه تلگراف کردم.

*

یا پیشوای حزب به کارت شتاب کن — مردیم ز انتظار تو پا در رکاب کن
تا کی کشیم ما علـم صبر را بدوش — مارا دگر ز کوره دهی انتخاب کن!

جواب تلگرافی آقای علم

بهر وکالت ار که ترا کوره ده سزاست — جانم فدای تو زچه پای تو در هواست
از کوره ده هر آنکه شود انتخاب، هان — در بین خلق نامش سالار و کدخداست

پاسخ من

گر کوره ده مرا نبود درخور ای جناب — فرما ز شهرهای بزرگم تو انتخاب
دارم امیـد آنکـه بطعن مخالفان — سال دگر ز کرسی مجلس دهم جواب

«به نویسنده گرامی مجید دوامی

بهار غمگین

در گوشه ای ز انجمن دوستانه ای
بر من عتاب کرد رفیق یگانه‌ای
گفتا زند خروس سحر نغمهٔ صبوح
تا چند همچو مرغ تو پا بند لانه‌ای
آمد بهار خرم و شد فصل سیر و گشت
حیف است آرمیده تودر کنج خانه‌ای
هریك زباغ و راغ و درخت و زمین وآب
باشند بر صفای طبیعت نشانه‌ای
بر بید بن نگر که جوانی ز سر گرفت
بر شاخ تازه‌اش زده هر سو جوانه‌ای
شد عشق لاله تازه و با قلب داغدار
از سر گرفته زندگی عاشقانه‌ای
چون دورشور و وجد ونشاط‌است‌وخوشدلی
باید بعشق رو نهی از هر کرانه‌ای
عمر دوباره زانکه کسی را نداده‌اند
خوش جام باده‌ای و حریف شبانه‌ای
در پاسخ عتاب رفیق خجسته حال
گفتم که ای عزیز، تو همفکر ما نه‌ای

یا خود مگر جهان تو غیر از جهان ماست
یا بیخبر ز گردش دور زمانه‌ای

آن دل که از بهار شود شادمان کجاست
کو بلبلی که ساز نماید ترانه‌ای

بر چهر گل نشسته ز محنت غبار غم
نالد هزار در طلب آشیانه‌ای

رخسار خویش لاله بسیلی نموده سرخ
آتش بجان خود زده از هر زبانه‌ای

آری بهار خرمی و سبزی آورد
اما بر آنکه صاحب آب است و دانه‌ای

باد بهار بر تن رنجور ناتوان
دارد براستی اثر تازیانه ای

در گوش مستمند پریشان خیال، نیست
افسون عشق و وصل بغیر از فسانه‌ای

کو آنکه شادمان بود از روزگار خویش
تا نعره بر کشد ز دل شادمانه‌ای

تا در دلت شکوفهٔ امید نشکفد
باغ و بنفشه نیست بغیر از بهانه‌ای

درچشم نا امید بهار وخزان یکی‌است
باید گزید راحتی جاودانه‌ای

جانانه

برو جانا زشادی غرق گل کن خانهٔ خود را
که خوش آسان بچنگ آورده‌ای جانانهٔ خود را

گلی از گلستان آرزو ها شد نصیب تو
مزین کن بدین گل سینهٔ مردانهٔ خود را

چنین گوهر نصیب کس نمیگردد بآسانی
گرامی دار از جان گوهر یکدانهٔ خود را

چراغ خانهٔ خود را اگر پرتو فشان خواهی
مسوزان همچو شمع بی وفا پروانهٔ خود را

اگر خواهی شوی سرمست عشق از ساغر عشرت
ز صهبای محبت پر نما پیمانهٔ خود را

پاسخ حسود

مراچه غم که نخواهد حسود شاد مرا
که هست طعنه او همچو ابر و باد مرا

تفاوتی نکند پیش من که او خواند
زحد خویش گهی کم گهی زیاد مرا

زحرف یاوه سرائی کجا ملول شوم
اگر ز کینه به تهمت زبان گشاد مرا

که از ملامت بیجای او زیاده شود
به خویش در هنر شعر اعتقاد مرا

ز انتقاد بجا نیز رو نگردانم
که کار بوده همه عمر انتقاد مرا

مرا نه دعوی استادی سخن باشد
که طعنه‌ها زده شاگرد بدنهاد مرا

ولی بپاس محبت چه میتوانم گفت
اگر زلطف کسی خواند اوستاد مرا

بخیل به که بمیرد در آتش حسرت
که لطف طبع، خدای کریم داد مرا

در جواب شعر مشهور
«خلقت زن» ازرهی معیری

خلقت زن

رهی ای شاعر شوخ هوسباز
بگو بامن که خود از زن چه دیدی
تو بودی خوشه چین خرمن عشق
زمانی گرم بازار تو دیدم
ولی اکنون دمت را سرد بینم
ز خوبان رشتهٔ الفت گسستی
نداری بهره چون از طلعت زن
که اورا شیوه جز روی و ریا نیست
برادر جان تو عمری دیده‌ای کام
بدون سور وجشن و مهر وکابین
بعمر خود در این پنجاه ساله
شدی سرمست عیش و شادکامی
نه عشقی را نمودی ثبت دفتر
عروسیها بآزادی نمودی
بجز خوبی ز جنس زن ندیدی
چرا گوئی ز روی ناسپاسی

رهی ای زود رنج نکته پرداز
از آن عیارسیمین تن چه دیدی
چرا گردیدی اکنون دشمن عشق
نکویان را طرفدار تو دیدم
دلت را ای عجب پردرد بینم
تو هم آخر بروز ما نشستی
سرائی شعر بهر « خلقت زن »
بمعجون وجود او وفا نیست
ز مهرویان طناز گلندام
ربودی بوسه از لبهای شیرین
نمودی عشقهای بی قباله
شراب ازجامشان خوردی حرامی
نه دیدی روی دفتر دارومحضر
نکرده عقد دامادی نمودی
طناب عشق بر گردن ندیدی
ز فرط رندی و حق ناشناسی

«الهی در کمند زن نیفتی
وگر افتی بروز من نیفتی»
زنان را درطبیعت کی وفا بود
کجا کام تو از آنها روا بود
تو عمری کام دل از زن گرفتی
در آغوش بتان مسکن گرفتی
بتو مستیو گرمی داد والهام
نزیبد گر دهی او را تو دشنام
توئی چون باده‌خواران هوسناك
که‌چون خوردند جام باده‌را پاك
زنند آن‌جام را مستانه برسنگ
بمستی‌بخش‌خود باشند درجنگ
توزن راالاله و گل خوانده بودی
به ازنسرین وسنبل‌خوانده‌بودی
چه‌شدکاین گل بچشمت‌خار گردید
چنین‌خوش‌خطوخالی‌مار گردید
توای جان رهی صیاد پیری
اگر مار است زن، تو مار گیری
که در افسون تو دیگراثر نیست
ترا از مار گیری جزخطر نیست
همان بهتر بسازی باکسادی
کنی خو، با بلای نامرادی
که‌گفتت اینهمه دشنام زن‌ده
توگر زن را نمیخواهی بمن ده
اگرچه خیر، من ازرن ندیدم
خوشیها گر تو دیدی من‌ندیدم

پرستم باز هم آن ماهرو را
کشم تا عمر دارم ناز او را

بدوست عزیز دیرینم ایرج نبوی

باغ هزار فوّاره

در این سفر چو عازم ایتالیا شدم
بر رم شدم ز خطهٔ پاریس رهسپار
یك روز شد گذارم بر باغ تیولی
باغی که هست شهره بهر کشور و دیار
حیران شدم زدیدن آن منظر عجیب
وآن باغ پر طراوت برطرف کوهسار
ازهر کنار گشته روان چشمه‌های آب
وازهر طرف بگوش رسد صوت آبشار
استخر ها بسی همه پر آب نیلگون
فواره ها مشابه مردان نیزه دار
گاهی بشکل لاله زمانی نظیر سرو
یك‌دم بشکل تاج و دمی گیسوان یار
برهر کنار باغ که افتد گذار تو
آید بگوش نغمه شیرین جویبار
فواره ها چو دیدهٔ عشاق ناامید
گریند روز شب و بدل باغ، بیقرار
چون بنگری بمنظر باغ از فراز کوه
بینی هزار گونه درختان سایه دار
دارم گمان که بهر بهشت خدای هم
الگو گرفته‌اند از این باغ پرنگار
چون مست از مشاهدهٔ تیولی شدم
یار و دیار در نظرم گشت آشکار
آهی کشیدم از ته‌دل در فضای باغ
یعنی کجائی ای بت مهروی گلعذار

وقتیکه «پناهی» هنگام رقص سامبا
بعشرتخانه ابدی شتافت

رقص مرگ

آنکه در بزم طرب جـام اجل نـوشید و مرد
خوش براحوالش که خیر اززندگانی دید ومرد
باشد اندر چشم من این مرگ، مرگ ایده‌ال
چون ز باغ زندگانی گل فراوان چید و مرد
در جوانی مـرد و رنج و محنت پیری ندیـد
کوکب تـابان بختش لحظه‌ای تـابید و مرد
نـاگهان بـاد و هوا شد گرد بـاد عمر او
تـا دم آخر بـدور خویشتن چرخید و مرد
روز و شب در بند زلف یار و جام بـاده بود
عـاقبت در بزم انس دوستان خـوابید و مرد

در پناه لطف حق بادا قرین حور عین
آنکه تاهنگام آخر سامبا رقصید ومرد

خونبهای جنگ

شادند مردمان که رسید انتهای جنگ
اما بود بدیدهٔ من ابتدای جنگ

گویند داده پیك سعادت ، ندای صلح
ترسم که این ندا نبود جز ندای جنگ

تا خلق را فراخور خود نان و کار نیست
پیوسته استوار بود پایه های جنگ

آن ملتی که نان شبش در بساط نیست
بهرنجات خویش چه سازد سوای جنگ

آن دشمنی که رام نگردد گرسنگی است
تا فقر هست جنگ بود در قفای جنگ

آن فاتحی که خانهٔ عیشش شده خراب
آبادی شکم طلبد خونبهای جنگ

او جنگ کرده تا برهد از بلای فقر
در منجلاب فقر چه غم از بلای جنگ

بهر گرسنه هیچ تفاوت نمی کند
کاو پایمال صلح شود یا فدای جنگ

بیچارهٔ گرسنه عزادار دائمی است
گیرد گهی عزای شکم که عزای جنگ

آنقوم را که نیست ز انصاف بهره‌ای
در منتهای صلح بود ابتلای جنگ

اسباب جنگ در همه گیتی فراهم است
دارد مصون زجنگ جهان را خدای جنگ

مدیر کلّ شعر

گفت یکتن ز جرگهٔ یاران
که بکام تولّلی است جهان

حاصل جدّ وجهد خویش چشید
نرم نرمك مدیر کل گردید

گر تلف دورهٔ جوانی کرد
زنده آثار باستانی کرد

عاقبت مورد عنایت شد
طرف اعتماد دولت شد

من ندانم دگر «تفاصیلش»
لیك کردند خوب تجلیلش

شاعر نامدار ما گل کرد
نام خود را ردیف با «کل» کرد

دارم امید تا رضا باشد
و از قیود دگر «رها» باشد

گهگهی پیچ بخت شل گردد
شاعری هم مدیر کل گردد

بروان پاك شادروان «سارهٔ علم»

نیکوکار

ای که در گلزار گیتی چون گل بی خار بودی
بهر ما، در زندگانی مادری غمخوار بودی
غمگسار مردمان بودی و دلسوز خلایق
مهربان بودی و در مهرو وفا پادار بودی
خاطرت لبریز بود از نیکی و مهر و محبت
گر دچار درد و رنج و محنت بسیار بودی
خلق وخالق بود راضی از سلوك وحسن خلقت
گوشه از مردم گرفتی لیك مردمدار بودی
نام نیکوی تو بر روی دبستانت بماند
خویش چون از نعمت فرهنگ برخوردار بودی
رفتی اما یادگاری جاودان بر جا نهادی
رخت بربستی و لیکن ابر گوهر بار بودی
سرنوشت جملگی اینست وراه رفتنی این
خوش بر احوالت که فکر راه ناهموار بودی
در بهشت جاودانی تا ابد جای تو باشد
چون بهشتی خوی وبا ایمان ونیکوکار بودی

رقیب حُسن

گفتا چنین بدختر زیبای خویش ، مام   کای در فروغ وجلوه به ازماه‌ومشتری

من سالها بپای تو زحمت کشیده‌ام   تا دختری شدی تو بدین پاك منظری

اکنون ز سرو قامت و گیسوی تابدار   با من کنی بخانه و بر زن برابری

دردا چنانکه هست سزاوار دختران   در دل ترا بمن نبود مهر مادری!

لب را بخنده دختر گلچهره باز کرد   صندوق دل گشاد ز پاکیزه گوهری

گفتا که راز خویش کنم بر تو آشکار   درمن اگر بدیدهٔ اغماض بنگری

درروزگار پیش که من کودکی بدم   بودی تو مهربان بمن از ناز پروری

بر گونه‌ام زلطف زدی بوسه های گرم   بودیم شاد هر یکی از مهر دیگری

اما کنون که من شده‌ام دختری بزرگ   و آموخته رموز و فنون فسونگری

باشد مرا بدیدهٔ تو جلوهٔ رقیب   خاری بودبچشم تو این حسن ودلبری

دیگر نوازشم نکنی چون زمان پیش
دانی تو ناز پرور خود رارقیب خویش!

به نویسندهٔ صاحبنظر
سعید وزیری

سخن فردا

یکتن از شاعران نو پرداز
کرد در محفلی سخن آغاز
که کنون حق ما ادا نکنند
درك معنای شعر ما نکنند
لیك چون شعر ماست پاینده
گل کند در زمان آینده
گر که امروز نیست نوبت ما
نوبت شعر ما بود فردا
گفتمش ای رفیق تازه طلب
دارم از این عقیدهٔ تو عجب
این چه حرف شگفت و مرموز است
شعر امروز مال امروز است
شرط اول بود بشعر و سخن
که بود صاف و ساده و روشن
تا برد بهره خاص و عام از آن
نکته سنجان برند نام از آن
نه که مانند «چیستان» باشد
دور از ذهن و از زبان باشد
حالیا دورهٔ معمّا نیست
کاین فراغت بدورهٔ ما نیست
درچنین عصر سرعت و ماشین
که شده وصل آسمان و زمین
به که آسوده از غمی گردیم
فارغ ازاین جهان دمی گردیم
وربود شعر مال آینده
چیست ز این شعر حاصل بنده!
من که معنای آن نمیدانم
این چنین شعر را چرا خوانم؟
نسل آینده زحمتش بکشد
او که فهمید لذّتش بچشد
که اگر پر ز لطف و شیرینی است
نزد ما چون نوشتهٔ چینی است!
گرچه در روزگار آینده
نیز پیدا شود سراینده
که سخن از جهان خود گوید
شعر بهر زمان خود گوید
نیست حاجت که شاعر امروز
محتکر گردد و سخن اندوز
بکشد نقشه های طولانی
بهر آینده های پنهانی
میرود چون زمانه رو بجلو
کشف گردد هزار مطلب نو
جلوه گر میشود جهان دگر
هم زمین و هم آسمان دگر
نو در آن شیوهٔ سخن گردد
تازه‌های شما کهن گردد

تولّد

بگو ابر بهاری گلستان را — نشاط و رونق دیگر فزاید
بگو باد صبا باغ امل را — غبار از چهرهٔ گلگون زداید
بگو مرغ سحر را تا ز مستی — هزاران نغمهٔ شیرین سراید
بگو خورشید عالمتاب دیگر — بآسایشگه مغرب گراید
بگو در گوش ماه آسمانی — که میدان راد گر خلوت نماید
بگو ناهید را خاموش گردد — ثریا دل زما کمتر رباید

گروه اختران آماده باشند
که پروین روی بردنیا گشاید

تضمین قصیده معروف وثوق‌الدوله :
«بگذشت درحسرت مرا بس ماهها وسالها»

ژرویژه

هرجا رویم از بخت ما وارون شود احوالها
«چونست حال اربگذرد دائم بدین منوالها»

آن شاعر بابا شمل ، آن کهنه استاد غزل
بر حسن خوبان بدل بنمود استدلالها

کان دلبر مجلس نشین باشد چنان باشد چنین
مژگان او باشد یقین چون خنجر قتالها

مه‌طلعت وشیرین زبان ، شوخ وقشنگ ونکته دان
«چون اختران تابندگان ، چون جوهران سیالها»

زیبا بتانی سنگدل ، زود آشنا ، پیمان گسل
بنهاده بهر اهل دل ، بر کنج لبها خالها

هرکس شتابد سویشان ، بندد نظر بر رویشان
«از مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها»

رفتیم و دیدیم از قضا ، حوران کرسیخانه را
«اهریمنانی زشتخو در آدمی تمثالها»

زشت وبداخلاق ومسن ، رخسارشان را خورده سن
پاها بشکل پای جن ، صورت پر از گودالها

هم زشترو هم زشتخو پر چانه و بسیار گو
از سر پریده رنگ مو از فرط استعمالها

برجای دلداری جوان بنشسته زالی ناتوان
بر کرسی سروی روان ، چمبك زده پاتالها

زین خوبرویان بدل ، ویران‌شود کاخ امل
ز آنرو که ماه لژنشین فرتوت گشته سالها

دوست عزیز شاعرم حسین شاهزیدی عکس مرا
با کتاب در مجله‌ای دیده وساخته بود

کتاب و شراب

دیدم این جمعه ، عکس صهبا را | که کتابی گرفته بود بدست
گفتم اورا ؛ چه روی داد استاد ؟ | لا کتابی مگر کسی بتو بست؟
گفت : جز ساغرم بدست مباد | آنچه را دیده‌ئی تو عکس منست!

پاسخ من

شاه زیدی دلم بطعنه شکست | که کتابم چرا بود در دست !
بخیالش که غیر ساغر نیست | مونس شاعر خیال پرست
بی خبر زانکه شعر خوش ما را | خوشتر از جام باده سازد مست
گر مرا با شراب پیوند است | کی مرا رشته از کتاب گسست ؟
در غم یار مهربان صهبا | با کتاب و شراب الفت بست

جواب

گفت صهبا : گرفته‌ام الفت | در غم دوست ، با کتاب و شراب
در شگفت آمدم زگفتهٔ او ، | که چه نسبت شراب را بکتاب ؟
عقل و تدبیر را چکار بعشق ؟ | سازشی کو ، میان آتش و آب ؟
خنده‌ای نقش بست برلب او | حل مشکل نمود وداد جواب :
نام خود را نهاده‌ام «صهبا» | خود از این نام قصه‌ها دریاب

دوست دارم کتاب را ، آری
تا گذارم برهن باده ناب

بدوست عزیز هنرمندم غلامحسین بنان

مالیات هنر

باج از باد و از هوا گیرند / مالیاتی که از صدا گیرند

ای هنر پروران بحق خدا / مالیات هنر کجا گیرند ؟

مصرف عیش و نوش بیهنران / از هنرمند بینوا گیرند !

گر مغنی نداد باج و خراج / چنگش از چنگ دراز ا گیرند

از برای وصول حق الصوت / دامن «دلکش وهما» گیرند

درعروسی گلوی «مرضیه» را / پی اخذ جریمه ها گیرند

از «بنان» وقت خواندن آواز / مالیات ابو عطا گیرند

از «منوچهر» و «یگن و» گلپا» / باج افشاری و نوا گیرند

گردن نازك «ذبیحی» را / سخت در مجلس عزا گیرند

مالیات گذشته را در عرش / از «رفیعی» و از «صبا» گیرند

بعد از این انتظار باید داشت / مالیات از قروا دا گیرند

هر که زد بشکنی و رقصی کرد / باج آن رقص جابجا گیرند

ور کسی سرفه کرد و آه کشید / زاو خراج «نفس بها» گیرند

بهتر این است جای باج هنر / راه تسکین اشتها گیرند

گر خداوند داده موهبتی
مالیاتش هم از خدا گیرند

بار سنگین

ورزیا چندی است کاندر رختخواب افتاده‌ای

از بلائی سخت در رنج و عذاب افتاده ای

هرچه‌پرسم ای «ابول» حالت‌چرا اینگونه شد

ناله باشد پاسخ من کز جواب افتاده ای

از ظریفی علتش کردم سئوال آهسته گفت

گوئیا در زیر بار بیحساب افتاده ای

باری افزون از تحمل کرد سنگین پشت تو

یعنی اندر زیر سنگ آسیاب افتاده ای

از توان وطاقت ونیروی خود غافل شدی

زان سبب از فرط ضعف ازرختخواب‌افتاده‌ای

پاسخ

ای رفیق نازنین ای شاعر شیرین سخن

چند روزی شد که از تو بیخبر افتاده ام

پرسش‌از حال«ابول» کردی‌نمیدانی که‌من

با چنین نام و نشانی بی ثمر افتاده ام

گر چه بادمجان بم آفت ندارد لیك من

از بلای ناگهانی در خطر افتاده ام

هفته‌ای باشد که از درد کمر در رختخواب

باهمه خر کردنی بی خواب و خور افتاده ام

شرمساری میکشم اما ز گفتن چاره نیست

دور از جان رفیقان از کمر افتاده ام

این‌مصیبت گرچه‌بددردی است مردی‌چون‌مرا

زان بتر کز حلقهٔ یاران بدر افتاده‌ام

مهمان ناخوانده

دوش در صحنهٔ بهارستان ... بود بر پا بساط مهمانی
بهر خشنودی دل ملت ... کاخ مشروطه شد چراغانی
هر طرف شمع های مهتابی ... بود سر گرم پرتو افشانی
پرتو چلچراغ‌های بزرگ ... کرده صحن واطاق نورانی
میزها چیده گشته رنگارنگ ... حاکی از نعمت و فراوانی
دسته دسته رجال عالیقدر ... گرم خوش طبعی وسخنرانی
خیل مه طلعتان شیرین لب ... جمله مشغول شکر افشانی
کرده هر سو بپا هیاهوئی ... ناز پروردگان تهرانی
مردوزن شادو خوشدل وخوشحال ... فارغ از محنت وپریشانی
ناگهان در کرانهٔ مجلس ... چشم من خیره گشت پنهانی
برجمال فرشته‌ای معصوم ... زده چین و گره به پیشانی
مانده تنها بگوشه‌ای مغموم ... کس نجوشد بدو بآسانی
کردم از حال این فرشته سؤال ... کز چه این یوسف است زندانی؟
در جوابم بخنده رندی گفت ... نام او ای عجب نمیدانی؟
شهرت این فرشته آزادی است ... مظهر ایدآل انسانی

یا به مهمانیش نخوانده کسی
یا که بگریخته ز مهمانی !

بخانواده محترم سپهری بیرجندی

مرگ سپهری

رخت بدار بقا کشید سپهری
تا ابد آسوده آرمید سپهری

نادره مردی دریغ از کف ما رفت
رشته ز دنیای دون برید سپهری

زندگیش شاهکار سعی و عمل بود
حیف که عمرش بسر رسید سپهری

در ره یاران و سروران و عزیزان
تا دم آخر بسر دوید سپهری

مرد خدا بود و بهر طاعت یزدان
آخر عمر انزوا گزید سپهری

کرد بس املاک را بدست خود آباد
خود چو بهر کار میرسید سپهری

ای چه بسا چشمه‌ها که جاری ازاوشد
بس دل کوه و کمر درید سپهری

خانه بسی ساخت بهر زارع و دهقان
در رهشان رنجها کشید سپهری

مانده از او یادگار های فراوان
گرخود از این زندگی رهید سپهری

گشت بر رویش در بهشت خدا باز
گر گل باغ امل نچید سپهری

نام نکویش بروزگار بماند
گر بدل خاک آرمید سپهری

بدوست عزیز دیرینم
دکتر بیرجندی

سفر

ناگه اندیشه سفر کردم — هوس شهر رامسر کردم
تا نمایم زخویش دفع ملال — رو نهادم بشهر عشق و جمال
رامسر بود خرم و خندان — گوشه‌ای از بهشت جاویدان
یك طرف کوه و یك طرف دریا — در وسط ، گلستان روح افزا
همه جا سبز و خرم و شاداب — روز ، ابری لطیف و شب مهتاب
لیك دردا که شهر حسن و جمال — داشت وضعی بسی عجیب امسال
هیچ از عاشقی نصیب نداشت — میهمانی بجز طبیب نداشت
سرزمینی که خانهٔ دل بود — همه‌جا نقل مجلسش «سل» بود
جای گلچهرهٔ نکو روئی — داشت هر کس نظر بداروئی
نه پری پیکری بدریا رفت — نه جوانی زکوه بالا رفت
جای گل بود هر طرف کپسول — سخن جمله از سل و مسلول
حیف این شهر پرنشاط وقشنگ — که هوایش ز دل زاید زنگ
واین پلاژی که برلب دریاست — که‌چنین دلکش‌است‌وروح‌افزاست
باید آنجا حدیث دل گویند — نه سخن از بلای سل گویند

رامسر شهر عشق ورزان است
خانهٔ درد نیست درمان است

وقتی گوشت در تهران کمیاب گردید سخنگوی جمعیت زنان اعلام نمود که بانوان روز سه‌شنبه از خوردن گوشت خودداری خواهند نمود



بالا گرفته در همه جا ماجرای گوشت
باشد عجب بلای بزرگی بلای گوشت
هرجا که پا گذارم و هر سو که رو کنم
حرف دگر نمی شنوم من سوای گوشت
دولت بفکر دیزی دیزی خوران بود
از بس گران شدست در ایران بهای گوشت
گویند بیفتك شده بر اغنیا حرام
زیرا بود فقیر و غنی مبتلای گوشت
بگرفته‌اند مردم محروم بینوا
در موسم بهار ز قحطی عزای گوشت!
تا دست ما به پاچه و ماهیچه‌ای رسد
بسیار دست و پا شکنند ازبرای گوشت!
گفتند بانوان که سه شنبه بوقت ظهر
دست و دهان خود نکنیم آشنای گوشت!
تا بیش از این گران نشود بار زندگی
درکام خویش کور کنیم اشتهای گوشت!
اما کم است روزهٔ یك وعده زنان
در تنگنای قحطی محنت فزای گوشت
آن به که این گروه شب جمعه هم زلطف
نان و پیاز صرف نمایند جای گوشت!!

شاید به یمن همت و امساك بانوان
در شهر ما تمام شود ماجرای گوشت

حادثهٔ گوشت!

ازماجرای گوشت مدتی نگذشته بود که روزنامهٔ ستارهٔ تهران نوشت :
« تصادفاً روز سه‌شنبه که بانو نیره سعیدی سخنگوی فاضله جمعیت زنان باشوهرشان آقای محمد سعیدی نویسنده معروف درباشگاه ایران جوان شام میل میفرمودند درخت تنومندی دراثرطوفان بروی میزافتاد وآنها رامجروح نمود چنانچه آقای سعیدی بلافاصله به بیمارستان سازمان برنامه منتقل و تحت عمل جراحی قرار گرفتند » که این موضوع مدتها مورد بحث محافل تهران بود .

در سه شنبه که سخنگوی زنان — بود با شوهر و خواهر مهمان
قول امساك بـرده از یـاد — شام میخورد در «ایران جوان»
بیفتك جست ز بشقاب بقهـر — کتلت بـره بیامـد بزبان
که تو گفتی که سه‌شنبه نخورند — بعداز این گوشت زنان ایران!
پس چـرا حال کنـی حمله بما — ازچه برما شده‌ای دشمن جان؟
خنده‌ای کرد سخنگوی لطیف — که تـو باور منما این سخنان
من اگر گوشت خورم درسرشام — دیگـران میل کنندش پنهان!
گفت اگر زن سخنی ساده وراست — کس نینگاردش از جنس زنان!
بود بـر صحنه درختی شاهد — گشت ازین حرف دچار هیجان
غرشی کرد و نهیبی سر داد — داد از خشم سـر و دست تکان
الغرض سفـرهٔ مهمانـی را — کـرد وارونه بروی مهمان
یافت آسیب زن و کودك و شوی — که بسی بود مهیب این طوفان
آری این حادثهٔ عبـرت زای — عبرتـی بود زنـان را بجهان

تا دگر وعدهٔ بیجا ندهند
قول بیهوده بآقا ندهند

بعد از انتشار ایندو شعر در مجله روشنفکر بانو نیره سعیدی که خود را مورد هجوم پرسش کنندکان دیدند این‌جواب منظوم را که بسیار لطیف است منتشر کردند ولی‌بازهم معلوم‌نشدکه درساعت وقوع طوفان چگونه خودرا ازخطر نجات داده‌اند .

پاسخ نیره سعیدی

باز ای شوخ دل هرزه زبان
پای ما از چه کشیدی بمیان؟

جز حدیث زن و افسانه گوشت
نسراید دگر آن‌طبع روان!

یا ، دم از پاچه‌و ماهیچه‌زنی
یا کنی پای تو در کفش زنان!

یا زنی تهمت بیجا بر خلق
که فلان گفت‌وفلان کردفلان!

شب طوفان زچه گفتی که مرا
دیده‌ای با دگران برسرخوان

خود نگفتی که اگر بودم من
بر سر سفره بسان دگران

یا تنم رنجه ز شاخی میشد
یا دوتا بد کمرم از طوفان

پشت من آهن و پولاد نبود
که نگردد خم ازآسیب‌زمان!

من و تزویر و ریا دورم باد
دور باد این‌دو زخیل نسوان!!

خیف‌خالی‌است کنون‌جای‌درخت
تاکه هر برگ در آید بزبان

گوید این تهمت بیجا مپسند
به سخنگوی سخن سنج زنان

بود اگرشاخی از آن برسرپا
خوب میدادجواب آقا!

یار بی‌شعور (شوخی)

گفت مردی بیار نیکو روی | که‌شب‌و روز بی قرار توام
تو زنی بـی شعور و زیبائی | لیك من یار و غمگسار توام
داد با خنده پاسخش دلدار | هرچه هستم انیس و یار توام
خوب‌رویم که دوستدار منی | بی شعورم که دوستدار توام

خر دوانی

در جلالیـه روز آدینه | چشم بد دور خـردوانی بود
از دوانیدن خـران بر پـا | محشر خر چنانکه دانی بود
هرخری منتسب بشهری بود | خـر یزدی و اصفهانـی بود
برد آخر خـری مسابقه را | بگمانم که . . . بود

انبوه

ریش انبـوهت ای شجاع‌نیا | ای‌عجب گشته مثل‌برف‌سفید
برف از بام خویش پارو کن | بایدت چندبـار ریش کشید
ریشت‌ازغصه گر سفید شده | برچنین ریش‌بایدت خندید

وقتیکه مهندس اشراقی بقزوین
مسافرت نمود این مطایبه ساخته شد

گردش لذیذ!

روزی «وزیر پست» بقزوین سفر نمود
در آن دیار ذوق شبی را سحر نمود

براو بسی در آن‌شب پرشورخوش گذشت
چون اکتفا بماوقع و ماحضر نمود!

روز دگر که جانب تهران روانه شد
از آنچه رفت بیخبران را خبر نمود

واز لذتی که گشته در آنجا نصیب او
با محرمان اشارهٔ بس مختصر نمود

ناگاه گشت جنبشی از هر طرف پدید
هر مردکار سینهٔ خود را سپر نمود

قزوین پراز وزیر و وکیل و رئیس شد
یکتن نبود آنکه ابا زین سفر نمود!

مهد دخوگرفت ز نو رونقی عظیم
خشکیده باغشان زنم لطف تر نمود!

کیف رجال ملك ز هرسوی کوك شد
نتوان دگر سیاحت از این خوبتر نمود

سرمست و شادمان زسفر باز آمدند
کاین گردش لذیذ در آنها اثر نمود!

بدوست عزیز ارجمندم
صادق بهداد

انتخابات افتضاحات است

همه‌جا حرف انتخابات است
آنکه سر چشمه بلیات است
باز مردم بجنب و جوش آیند
خواه ناخواه در خروش آیند
گرم گردد بساط مهمانی
پر شود شهر از سخنرانی
دیگهائی که بوده در انبار
بگذارند کم کمک سر بار
پرده از رخ عیان کند زر و زور
گشته برپا بساط سور و سرور
سرو گردن کشیده فرماندار
که مرا هست رونق بازار
کارها دست انجمن باشد
انجمن زیر حکم من باشد!
بر سپور است حاجت ارباب
کرده تیز اشتهای خود میراب

دلش از نرخ رأی خرسنداست

گوندانَد مظنّه‌اش چند است

باز سرمایه دار گردن شق

غصب سازد حقوق مـا ناحق

در گنـج نهفته باز کند

پولها وقف اهل راز کنـد

با همان شیوه‌ها کـه میدانی

میکند بنـد و بست پنهانی

رأی مردم خرد به‌زوروزرش

یاشود خود وکیل یاپسرش!

باز بینی بـه شیـوۀ مشهور

پای صندوق جای پای سپور!

عاقبت میشـود بما تحمـیل

مرد بیکاره‌ای بنـام وکیل!

*

که رساند بگـوش‌دولت ما؟

این سخن را ز سوی ملت ما

گر که‌این‌وضع انتخابات‌است

انتخابات افتخاحـات است!

میشـود کار بـدتر از اول

گرنه باطل‌شود، شودمنحل

گردراین‌ماجرا عدالت‌نیست

این‌وکالت‌بجز خجالت نیست

بازگوئیم این‌سخن یکدل

بارسوم چواولی باطل!!

مطایبه با شاعر معروف دکتر حمیدی
شیرازی درجواب قطعهٔ زیبای «مرگ‌قو»

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد

تو دریای من بودی آغوش واکن
که‌میخواهد این «قوی‌زیبا» بمیرد!

مرگ قو

چوقو گر درامواج دریا بمیری
چو آهو در آغوش صحرا بمیری

ندارد تفاوت بچشم زمانه
چه اینجا بمیری چه آنجا بمیری

پس‌ازمرگ بهر توسودش چه‌باشد
گرفتم که چون‌قو فریبا بمیری!

تراهست باقو هزاران تفاوت
مبادا شوی خام و بیجا بمیری

توخواهی که‌با آنهمه‌خوش‌ادائی
در آغوش دلدارزیبا بمیری!

ولی یار زیبا دهد پاسخ تو
مبادا که در خانهٔ ما بمیری

چویك عمر مارا تودشنام دادی
چرا وقت مردن دراینجابمیری

نجوشی‌چو درزندگی با محبان
بدین جرم باید که تنهابمیری!

در آغوش دلدار جایت نباشد
همان به‌سر قبر آقا بمیری!

به نویسنده شیرین سخن ودوست
عزیزم اسماعیل پوروالی

دیوانه

چـو بانك انحلال دورهٔ بیست | طنین انداز کرسیخانه گردید
وکیلی تـا شنیـد این ماجرارا | زفرط رنج وغم دیوانه گردید!
درآن دیوانگی باخویش میگفت | وکالت بهـرما افسانـه گردید
ازاین پس جای کرسیخانه مارا | مکان در کنج محنتخانه گردید
چه غم گریك وکیل بی موکل | ز عقلو مـردمی بیگانه گردید
کز این دیوانگیها کشور ما | بکام مـردم فرزانه گردید

پدر بجای پسر

ایندفعـه وکیـل حـوزهٔ ما | بـی زحمت و دردسر در آمـد
راضی ز پسر اگـر نبودیم | ایندفعه دگر پدر در آمد!

***

کسی که کرسی مجلس بزورزر گیرد | کجا زدرد دل مفلسان خبـر گیـرد
بسی پسر کـه بجای پدر نشست ولی | ندیده‌ام که پدر مسند پسر گیـرد!

پیش رس

چون بنگرم به لالهٔ خندان پیش رس
گیـرم نشان تازه عروسان پیش رس

نازم به‌خنده‌ای که دهدسر به‌صحن باغ
آن گلعـذار دختـر فتـان پیش رس

سرسبز وخرم است‌زبس‌شاخه‌های بید
دارد نشاط تازه جوانان پیش رس

لیموی پیش رس نزند چنگ بر دلم
دل‌می‌طپد به‌عشق‌دو پستان‌پیش‌رس!

وقتیکه یوسفی نماینده سابق همدان که مرد لایقی است
ازخزانه‌داری‌دولت بخزانه‌داری‌حزب‌مردم‌تغییرشغل‌داد !

خزانه دار

ایدوست که‌دردیارما گم گشتی
محتاج عطـوفت و ترحم گشتی

یکروز خزانه دار دولت بودی
امروز خـزانه‌دار مردم گشتی!

درمهمانی قلعه‌نو آقای‌مؤبد ثابتی شاعر
و سناتورمعروف فی البداهه ساخته شد

چپو

هوس برّه و پلو کـردیم
روی‌بر سوی قلعه‌نو کردیم

هر چه در پیش دست‌ما آمد
از برنج و عدس درو کردیم

هم پیاپی شراب نوشیدیم
هم تقاضای آبجو کردیم

خانهٔ شاعر سناتور را
بامصو نیتش چپو کردیم!

شراب مُفت

ورزی تو ز کار خویش راضی شده‌ای
یا خسته چو روزگار ماضی شده‌ای؟
دانم ز چه شغل خویش دادی تغییر
از بهر شراب مفت قاضی شده‌ای!

جواب ورزی

صهبا دل تو بهیچ راضی نشود
خرسند ز آینده و ماضی نشود
غیر از تو که مال مفت را خواهانی
کس بهر شراب مفت قاضی نشود!

قاضی خوابیده!

دو گونه قاضی در دادگستری باشد
یکی نشسته و آن دیگر ایستاده بود
ولی چو ورزی بیدار دل شده قاضی
برایند و قاضی خوابیده هم زیاده بود!
گمان مدار کز این سرنوشت ناراضی‌است
که او بحکم طبیعت رضا بداده بود!

قاضی و رشوه!

بوالحسن ورزی قاضی که بهنگام قضا
«جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد»
بستاندست ز صهبا دو سه مینای شراب
«قاضی ار رشوه باندازه خورد نوشش باد»

بدوست عزیز با ذوقم
علی شعبانی

مداو

بطعنه گفت مرا آن رفیق ظاهر بین
که چیست در کفت این بی بها مداد سیاه ؟
کجا مناسب شعر بلند و تازهٔ تو است ؟
چنین مداد که هم کهنه است وهم کوتاه!

مناسب تو یکی خامهٔ گران سنگ است
که شعر صاف تو از چشمه‌اش روان گردد
نه این مداد سبك مغز بی بهای حقیر
که از مشاهده‌اش طبع ناتوان گردد

جواب ناصح ظاهر پرست را گفتم
که این مداد که آید بدیدهٔ تو حقیر
ذغال نیست که ارزنده‌تر زالماس است
بگوهری که چنین پربهاست خرده مگیر

صفای طبع من از یمن این مداد بود
کز او همیشه پر از شور و شوق جان من است
هزار خاطره در خاطرم بر انگیزد
که این مداد ره آورد دلستان من است

بسی عزیز و بزرگ است نزد من زیرا
که یادگاری از آن یار سیمتن باشد
چو باغ خاطرم از یاد او کند سیراب
خیال پرور و الهام بخش من باشد

روزیکه رهی‌معیری عازم اروپا بود
با ابوالحسن ورزی برای او ساختیم

رهی راهی شد

رهی آن کهنه‌رند شاهد باز — بدیار فرنگ راهی شد
گرچه پیری جوان نما باشد — در پی منکر و مناهی شد
توشهٔ راه خویش خواست زمن — گرچه اسباب روسیاهی شد
الفی در رهی فرو کردم — رهی آنرا گرفت وراهی شد

وقتیکه میدان دروازه قزوین بنام «مهام»
شهردار گل و فواره نام‌گزاری گردید

میدان مهام

مردم دروازه قزوین را بود — خوی تکریم بزرگان وعظام
کرده‌اند این‌مردم فواره باز — شهردار خویش را بس احترام
نام این میدان پرآب وسیع — شد بنام شهردار شاد کام!
تا که هر کس عازم قزوین شود
بگذرد اول ز «میدان مهام»

عروس شعر

گفتا که از چـه رو نکنی یاری انتخاب
گفتم که هست دلبر من نو عروس شعر
این همدم عـزیز نگـردد ز من جدا
شیرین بـود همیشه لب من زبوس شعر
دیگر بمرغ خـانگـی آنجا نیاز نیست
درخانه‌ای که‌خواندسحر که‌خروس شعر!

بت

چونیك‌وزشت‌تورا پیش‌خویش‌سنجیدم
ز کار هـای نسنجیدهٔ تو رنجیدم
رواست تیشهٔ حسرت بفرق جان کوبم
که‌چون‌تودلشکنی را چوبت پرستیدم

گمشده

ماعمر عزیز صـرف «مردم» کردیم
بـر وفـق مرام آن تکلـم کردیم
افسوس که‌چون‌حساب خودسنجیدیم
نا یافته دم‌دو گوش هم گم کردیم!

بشاعر پرشور
معینی کرمانشاهی

مجلس آرا

آمدی‌سرمست وبرپاشورو غوغا کرده‌ای
خلق را بر خویشتن محو تماشا کرده‌ای

باده گشتی ، عاشقان راشورومستی‌داده‌ای
لیك خون درجام دردآلودصهبا کرده‌ای

نرم نرمك قلب ما بازیچهٔ زلف تو شد
غافلی تا خود چه بازی بادل ما کرده‌ای

چنگ گشتی، نغمهٔشیرین زدل‌سرداده‌ای
رخنه درجان‌ودلم ای‌مجلس آرا کرده‌ای

در تمنای تو پای شوقم از رفتار ماند
خوب، سیمین‌ساق‌من، مارازسروا کرده‌ای

گاهگاهی حال ما ازخیل مشتاقان بپرس
حالیا چون‌خویش‌رادرقلب‌ماجاکرده‌ای

زر و زور و زن

زر وزور وزن اگر شرط وکالت دانی! اینچنین کرسی ننگین بتو باد ارزانی
دیدی آن باطل واین یك ز بنا منحل شد انتخابات زمستانی وتابستانی!
تا دگر باج برندان منافق ندهی
تاد گریار در آغوش کسان ننشانی!

محروم الوکاله

گر وکالت مرا نصیب نشد جای فریاد و آه و شیون نیست
منصبی گر مرا نشد حاصل منتی هم مرا بگردن نیست

وکیل الشعرا

پاسخ : از سیمین بهبهانی

همه دانند که صهبای عزیز گل بستان وفا بوده و هست
منتصب گر نشد از جانب خواف منتخب ازسوی مابوده و هست
گو نمایندهٔ مجلس نشود
که وکیل الشعرا بوده وهست

نسخه حکیمانه

مملکت مـرد کار میخواهد — دولت پایدار میخواهد
نیست بازیچه مملکت‌داری — همت و پشتـکار میخواهد
کاری از یأس بـر نمیآیـد — دل امیـدوار میخواهد
ما ارادت شعار میجوئیم — او سیاست مدار میخواهد
هرچه بیکاره‌است‌دراین‌ملک — منصب واقتدار میخواهد
تـا بزرگان مـا بکار افتند — جعبه‌ای حبّ‌کار میخواهد!

سال گاو

گویند در جهان همه‌چیزی بنوبت است
گاهی زمان عیش‌و گهی دورحسرت‌است

سال گذشته سال زیان بخش مـوش بود
و امسال سال گاو و نمودار نعمت است

بـا اینهمه مـرا بود از سال گاو بیـم
هر چند خـود نشانهٔ وسع وفراغت است

زیـرا ز بخت سـرکش و ناساز کار ما
ترسم که شاخ گاو مرا سهم وقسمت‌است

ترجمان خر

یـاری لطیفه ای بسـرود از زبان خر
جازد بیـان خـویش بجای بیان خـر

طوری دفاع کـرد از این جنس بیشعور
گـوئی زبان او بود اندر دهان خـر

گفتم کـه‌ای که‌شهره‌بهـوش‌و فـراستی
خوش راه برده‌ای تو به راز نهان خـر

ازچون توئی که دعوی‌عقل وهنر کنی
الحق که مشکل است‌شدن ترجمان خر!

بدوست عزیز نویسنده‌ام
علی‌اکبر کسمائی

دشمن زن

لنگه کفشیه

ای خامهٔ تو مظهر اسرار لنگه کفش
آخر شدی تو نیز گرفتار لنگه کفش!

گفتی چو نام دشمن زن روی من بود
آسوده‌ام ز محنت سرشار لنگه کفش

پس مرد وار روی نهادی بجنگ زن
غافل ز ضرب شصت سپهدار لنگه کفش

آنرا شکست هست مسلم که میرود
باخامه ای ظریف به پیکار لنگه کفش

آنکس که نوش جان نکند لنگه کفش عشق
نومید عاشقی است خریدار لنگه کفش

کم کم بزور غمزهٔ جادو کند ترا
این دشمن لطیف طرفدار لنگه کفش!

ای در مصاف زن سپرت خورده تیغ عشق
حقا که بوده‌ای تو سزاوار لنگه کفش

دلبر خر سوار

ماهی که چون ستارهٔ حسنش قمر نبود
دلرا ز آرزوی نهانش خبر نبود

دیدم که گشته است سوار خر مراد
گفتم مگر ملایم طبعت بشر نبود؟

با غمزه گفت تجربت اندوختم بسی
اندر جهان رفیق رهی به ز خر نبود

طوطی

شوخی کـه بمن شوخی با بی ادبی دارد
صد گونه ولنگاری آن یك وجبی دارد

هرچند کـه خود گـوید ذوق ادبی دارم
من لیك یقین دارم شـوق عـربی دارد!

زن ایدآل شوی

خوشا آن‌زن که فکر زرندارد
خیـال زحمت شوهر نـدارد

زنی دردیدهٔ شوی ایدآل است
که خواهرداردو ومادر ندارد!

تنور

گشت مردی زدست زن رنجور
گفت زن وصله‌ای بود ناجور

بهر نـانی که گاه گاه خـورم
نکشم درقفای خـویش تنور!

سال موش

گویند که سال گشت چون نو
بس شادی و عیش و نوش بینیم

از سال پلنك مـا چه دیدیـم
تـا آنکـه ز سال موش بینیم!

رند

رند آنست که نم پس ندهد
بیش اگر باشدو کم پس ندهد

گر که هرروز خوردنان‌تورا
بجز از راه شکم پس ندهد!

بدوست عزیز شاعرم
حسین سرفراز

زمزمه ساز

در خانهٔ دوست نغمهٔ ساز خوش است
جامی دو سه از خلّر شیراز خوش است
چون می بمیان و ساز آید بزبان
آنجاست که معشوق خوش آواز خوش است

شغل آزاد

سؤالی کردم از حال رفیقی — یکی گفتا که دارد خاطری شاد
بزور زحمت و رنج و تحمل — بکار خویش آخر رونقی داد
بدانجائی که مایل بود بنشست — بدان راهی که میبایست افتاد
به تهران میکند کار اداری — بقزوین نیز دارد شغل آزاد
گهی اهل قلم گاهی دوات است — بهر تدبیر دارد خانه آباد!

کدوی سر

روشنی گلهٔ تو ماه ندارد — ماه دگر حاجت کلاه ندارد
باد مزن اینقدر کدوی سرت را — آینه دانی که تاب آه ندارد!

دختر و مادر

آن شنیدستم که‌مردی زن گرفت
گلعذاری شوخ وسیمین تن گرفت

خوبرو بـر حسن خود مغرور بود
زان طریق کوچه و برزن گرفت

کرد چون ازکار او شوهر سئوال
راه قهـر و تهمت و شیون گرفت

گـر گرفتی خـرده بر آرایشش
گفت‌خورشید‌این‌جمال‌ازمن گرفت

خویش‌را خواندی‌جوان وشوی‌پیر
تا دل شوهـر غبار ظن گـرفت

ماهرو را از سر خـود باز کرد
زن‌رها فرمود ومادر زن گرفت !!

نو جوان را صحبت دختر خوش است
دختر ار ناساز شـد مادر خوش است !

شکار پریده

با «فریـدون کار» در لندن
عازم کافـهٔ «مکا» گشتیـم

واندران‌جایگاه خلوت‌وانس
با دو گلچهره آشنا گشتیم

ساعتی بر مـراد دل بودیم
مست از بـادهٔ صفـا گشتیم

من‌ندانم که عاقبت چون‌شد
که‌ازاین گلرخان‌جدا گشتیم!

لیك از آنها نیافتیـم اثری
هرچه دنبال‌این دوتا گشتیم

گفتم ای «کار» وقت‌کار رسید
که ز چنگال ما شکار پرید !

بازگشت

آخر بسویم ای بت‌افسونگر آمدی
چشمم سفید گشت که ازدر درآمدی

دردا که غنچه رفته‌وگل باز گشته‌ای
دختر برفتی از بر ما ، مادر آمدی !

برای دوست بزرگوارم عماد کیا که از بزم دوستان کناره گیری کرده بود نوشتم

خلوت دلخواه

پیر دانای ما عماد کیا
که به از صد جوان صفا دارد

گرچه نیمی زموی اواست سفید
پیش خوبان کیا بیا دارد

مایهٔ آبروی محفل ما است
که ببالای بزم جا دارد

من ندانم چرا ز غیبت خویش
ظلم بر دوستان روا دارد

ناگهان بگسلد ز ما پیوند
بهتر از بزم ما کجا دارد؟

آن شنیدم بخلوت دلخواه
کلفتی خوب و خوش ادا دارد

که دلش را بغمزه شاد کند
تنش آسوده از بلا دارد

بی نیازش ز متکّا سازد
که خود او حکم متکّادارد

مرد نیکی بود جناب عماد
گر گهی نیز پاس ما دارد

خوی شاعر نوازیش نبود
که‌زماخرج‌خودجدا دارد !

دوست وزینم شهاب فردوس نسبت به برادر بزرگتر خود که متجاوز از صد و بیست کیلو وزن‌دارد «شهاب‌کوچك» لقب گرفته است !

صغیر و کبیر

توئی شهاب صغیـر او بود شهاب کبیر!
چنین صغیر و کبیری‌است درجهان‌نایاب
صغیر دارد وزنی فـزون ز صد کیلو !
کبیر را تو ز میزان آن نمای حساب !

تحصیل نام !

دیدم چو انجوی را در حال‌لب جویدن!
گفتم که زندگی را برخود حرام کردی
از ریش و پشم زائد سـودی ترا نبـاشد
زیرا در این‌تجارت سودای خام کردی!
بس ریش‌ولب جویدی رخسار توشده‌زرد
بس‌خود خوری نمودی‌خودرا‌نمام کردی!
تیز و جونـده باشـد انیاب طعمه یابت
کز راه حلق‌و دندان‌تحصیل نام کردی!!

مناظره ای
با
فرخ خراسانی

با ما نباشد

لطفی اندر بزم ما بی حضرت صهبا نباشد
ذوق مستی کی دهد جام ار در آن صهبا نباشد
بس دریغ است آنکه با نزدیکی جان و تن ما
یار ما در مشهد ما باشد و با ما نباشد!
دم غنیمت دان بیا یا رخصتی فرما که آیم
ای بسا فرخ که هست امروز تا فردا نباشد

جواب من

گفت فرخ آنکه چون او شاعری دانا نباشد
حیف باشد آنکه بزمی باشد و صهبا نباشد
شاکرم من لطف استاد سخن را لیک گویم
جامتان لبریز بادا جای ما آنجا نباشد!
نی خطا گفتم که من مشتاق بزم شاعرانم
خاصه بزمی کاندران نامحرمان را جا نباشد
محفل شعر و ادب باشد نه بازار تجارت
حرفی از دشواری و کمیابی کالا نباشد
از سیاست بر کنار و غافل از وضع زمانه
صحبت از خان و امیر و حضرت والا نباشد!
غیبت غایب نباشد لذت اشخاص حاضر
ذم آن آقا دلیل مدح این آقا نباشد
قلبها با یکدگر صاف و زبانها شرح دلها
زیرچشمی هر یکی را با دگر ایما نباشد!
جز حدیث عشق و شعر نغز و اوصاف طبیعت
یا بجز موسیقی و می صحبتی اصلا نباشد
آنگه ار صهبا ز بزم دوستان گردید غایب
هیچ شاعر در جهان غافل تر از صهبا نباشد

این نامهٔ منظوم راآقای محمدعلی منصف که نسبت بمن سمت استادی و سروری دارند از لندن برای من فرستاده‌اند.

دونامه

صهباز فراق‌وهجر یاران — هستم بخدا همیشه نالان
دردا که بپارك‌های لندن — واین‌مرز کزاصل‌خوبرویان
صهبابود که‌همچوشمشاد — گردد بمیانشان خرامان
با شعر کند دل همه نرم — بوسد لب لعلشان فراوان
افسوس که‌طبع‌من‌شده‌خشك — اینجا که‌بودهمیشه‌باران

مرغ‌دل‌من زباغ‌این‌شهر
پرواز کند بسوی جانان

پاسخ من

منصفا ، ایکه‌همچوجان منی — نه‌همین‌جان من، جهان منی
باچنان خوی نرم‌وطینت‌پاك — مهر رخشان آسمان منی
پدر غمگسار من باشی — سرور خوب و مهربان منی
هستی الحق نمونهٔ انصاف — یار دلسوز نکته دان منی
حال هم دردیار مهرویان — نکته پرداز از زبان منی
باری ای یار امتحان داده — گرنه درفکر امتحان منی!
لطف خودرا بمن نماتکمیل — که‌خود آگاه از نهان منی
دانی افسرده‌حال و تنهایم — چون که واقف زداستان‌منی

گلرخی هم حوالهٔ من کن
بی نیازم ز باغ لندن کن

باباشمل

السلام ای حضرت بابا شمل   ای کلامت بهتر از شهد و عسل

نیست کس در نکته‌سنجی تالیت   عاشقم بر نکته های عالیت

باظرافت چون قلم گیری بدست   میشوم از لطف مضمون تومست

خاطرت مستغرق افکار خوش   چنته‌ات دائم پراز گفتار خوش

از قیود زندگانی رسته‌ای   نیستی شاعر ولی وارسته ای

چون توئی مفتون لطف وسادگی   برگزیدی شیوهٔ آزادگی

بازچندی شد که خامش گشته‌ای   آن شنیدستم که ناخوش گشته‌ای

گوئیا یك شب جوانی کرده‌ای!   بیش از حد کامرانی کرده‌ای!

در طپش شد قلب از جولان تو   کلیه خارج گشت از فرمان تو

معده طغیان کردوسرپر دردشد   چون کبد رنجورشد رخ زردشد

غم مخور بابا که حالت به شود   جان تو شاد و تنت فربه شود

باز گردد شور و شوق سابقت   کلرخان گردند از نوعاشقت!

راستی ای حضرت بابای ما   پیر نیکو خصلت دانای ما

خودمهندس بودی وپر طمطراق   در میان نامداران فرد و طاق

سالها تحصیل کردی درفرنگ   درس‌خوان بودیو باهوش وزرنك

تا نوشتی نامهٔ باباشمل   پر ز شعر و شوخی وپند و مثل

جمله گفتنداین سرپرشور کیست   این سیاست پیشهٔ مغرور کیست

شهر تهرانی نمودت انتخاب   کشوری میبرد ازکلکت حساب

لیك از آن کار بگرفتی کنار — شغل دولت را نمـودی اختیار!

آنقدر درکار خـود بودی دلیر — تاشدی درمـدتی کوته وزیـر

ای عجب با خـدمت بسیار تو — و آنهمه نظـم و نسق درکار تو

باز بینم تـرك دولت کرده‌ای — یا بقولی رفع زحمت کرده‌ای!

تیغ باشی لیك هستی در غلاف — پهلـوانی لیك خارج از مصاف!

بی صدا در گوشه‌ای بنشسته‌ای — هم زبان و هم قلم بشکسته‌ای!

گر وزارت کردت ازهرکارسیر — کاش از اول نمیگشتـی وزیـر

حال هم ای جان بابا دیر نیست — زانکه بابا آنقدر هم پیر نیست

ده تکانی بـرخود ای عالیجناب — چند از هـر کار داری اجتناب

از کمر تاکه قلمدان را بکش — خامـهٔ بدتـر ز پیکان را بکش

کن بپا از سـر بساط پیش را — باز کـن دکان نـوش و نیش را

بزم یـاران ادب را شمع باش — باز هم رونق فزای جمع باش

تیز فرما خامـهٔ بابا شمل — زنده گـردان نامهٔ بابا شمل

پیروی کن شیـوهٔ آزاد خویش — گام نه در راه استعدادخویش

تا که گردد ملك دلها مال تو

(۱)«شیخ سرنا» هم بوددنبال تو

جواب باباشمل

حضرت صهباد گر از ما گذشت — وقت آن شیرین زبانیها گذشت

شوخ طبعی بر جوانان لازم است — از جناب «شیخ» واز «بابا» گذشت

---

(۱) «شیخ سرنا» نام مستعار من درنامه هفتگی بابا شمل بود.

بانو «رزی ملک» در روزنامه بامشاد کتاب قلمرو سعدی را انتقاد کرده و نوشته‌های دشتی را بی‌نمک خوانده بود!

بی‌نمک نیست

«رزی جان» انتقاد از کاردشتی — سزاوار تـوای زیباملك نیست!

گرفتی بر کتابش نکته‌ای چند — که‌اندر خاطرمن یك بیك نیست

بگفتی کرده کوچك نام سعدی — که همشأن مقام او فلك نیست

بسـی آورده شعـر شاعران را — که این خوبست وآندیگر بدك نیست

سخن‌ها گفته‌ازموزیك‌وازرقص — ولی تشخیص‌اوسنگ‌محك نیست

اسیرذوق‌واحساسات‌خویش‌است — که‌با احساس‌مردم‌مشترك نیست

نگفتی لیـك ای دلـدار زیبـا — که‌درحسن کلامش‌هیچ‌شك‌نیست!

چنین ایراد هـا بر کلك دشتـی — زسوی لاله رخساری‌کلك نیست؟

ز نثر گرم او تنقیـد کـردن — بجان«حاج حسین آقا»خنك‌نیست؟

که گراخلاق‌دشتی‌تندوتیزاست — دگر آثار دشتی بی نمك نیست

فتنـه

آن «نویسندهٔ مجهول» آخـر — پرده از روی سخن بالا کـرد

فتنه انگیـز کتـابی بنـوشت — فتنه هـا بر سر آن بر پا کرد

بود چون رند ونظرباز وظریف — خویشرا دردل خوبان جـا کرد

گشت‌واقف چو بر اسرار بتان — بی تأمّل همـه‌را رسـوا کـرد!

نامه‌هـای همه شان را لـو داد — ماجرای شب عشق افشـا کـرد

الغـرض کار شناس زن وعشـق — عاقبت مشت زنان را وا کـرد!

آسمان و ریسمان

شنیدم آشنائی قصه پرداز
نموده بهر ما افسانه‌ای ساز

که صهبا شاعر شیرین سخن نیست
ندارد ذوق و اصلا اهل فن نیست!

عبث خوانند شوخ و بذله گویش
که خالی باشد از صهبا سبویش!

زمن با شوخ چشمی یاد کرده
بشعر نغز من ایراد کرده

برادر ، گفته هایت را شنیدم
بکنه درد دلهایت رسیدم

تو میخواهی نویسی چندوچونی
ز حرف مفت پر سازی ستونی

ببافی آسمان و ریسمانی
بسازی از کلامی داستانی

ترا از شاعری سررشته‌ای نیست
بجز طبع ز کین آغشته‌ای نیست

گرفتی یك غلط بر چاپخانه
نمودی بی جهت آنرا بهانه

که من ایراد بر صهبا گرفتم
بشعرش صد غلط یکجا گرفتم!

ترا گر ذوق شعر و شاعری بود
سخنهایت نه اینسان سرسری بود

بسی پیش از تو من مشهور بودم
بطبع آتشین مغرور بودم

ز شعرم شاعران تعریف کردند
باستادی مرا توصیف کردند

که جولانگاه من بابا شمل بود
کلام من بشیرینی مثل بود

تو گر عالی شماری ور که پستم
همه دانند شوخ و چیره دستم

برو جانا بفکر کار خود باش
پی بهبودی بازار خود باش

مرا بیمی ز برق عینکت نیست
وزان گفتار طوطی مسلکت نیست

نمیدانی که صهبا کهنه کار است
حریف صد چو تو چابك سوار است

بمناسبت ایجاد کارخانه قند درحوزهٔ
بیرجندساخته شده است

قند

شنیدم که در خطهٔ بیرجند
کنون جانشین «قروت»(۱) است قند

نماندست از تلخ کامی اثر
که کام از شکر جمله شیرین کنند

از این پیش در حوزهٔ قاینات
که خود از قناعت بود سر بلند

بجز زعفران چیز دیگر نبود
که زرداست چون چهرهٔ دردمند

ز بیکاری و فقر و بیچارگی
بسی خلق بودند زار و نژند

کنون شد بنا ، کارگاهی عظیم
که بر حال مردم بود سودمند

رسیدند خلقی به کار و به نان
برد بهره زان تاجر و مستمند

کشد زارع از ذوق ، فریاد شوق
زند مالك از سر خوشی نوشخند

زانصاف بایست گفت این سخن
بدین سرزمین خدمتی کرده‌اند

بگفتم بگوش خزیمه علم
توئی چون نمایندهٔ بیرجند

پس ازعرض تبریك این کار نیك
زمن بشنو این شوخی دلپسند

چغندرخوران را کنون چاره چیست ؟
که بنشسته برجای «پختوك» (۲) قند

---

۱ ـ کشك سیاه قاینی
۲ ـ چغندرخشك مخصوص قاینات

یادگار

تا بخراسان کسی سفر ننماید — بر همه کوی و گذر گذر ننماید

در حرم قدس آستانه نبوسد — خاك درش سرمهٔ بصر ننماید

تا گذرش بر مریضخانه نیفتد — جان و تن آسوده از خطر ننماید

تا زدم کوه سنگی آب ننوشد — ژرف باستخر آن نظر ننماید

تا که بمیدان ارك پا نگذارد — یا بفر یمان شبی سحر ننماید

قدر نداند مساعی اسدی را — باور از او خدمت اینقدر ننماید

شاد روانش که بهر خدمت مردم
هیچکسی بیش از این هنر ننماید

بدوست دانشمندم دکتر خطیبی
(مدیر عامل شیرخورشید سرخ ایران)

پرستار

تو ای دختر مه جبین دلارا
که پاکیزه روئی و پاکیزه خوئی

بود سادگی زینت جسم و جانت
که فارغ زاندیشهٔ رنگ و بوئی

*

دلت هست چون جلوه گاه محبت
لبت نیز دائم پر از خنده باشد

شکرخند جان بخشت ای مهر تابان
فروغی ز امّید آینده باشد

*

بدان قلب پر مهر و روح لطیفت
بخود زندگی راچه دشوار کردی

که در اوج زیبائی و تندرستی
همه عمر خود وقف بیمار کردی

*

«پرستار» دادند نام نکویت
که الحق پرستار افتادگانی

طبیب دل مردم دردمندی
انیس بلا دیدهٔ ناتوانی

*

لباس تو باشد لباس فرشته
نگاهت نواز شگر و آسمانی

دمد در تن خسته ام جان دیگر
چو آئی ببالینم از مهربانی

*

شود کام تلخم ز لطف تو شیرین
کند حال زارم جمال تو نیکو

غذا از کف تو غذای بهشتی
دوا باشد از دست تو نوشدارو

*

زمانی که چشمم بروی تو افتد — همه درد و رنجم فراموش گردد
وگر آتش تب تنم را بسوزد — بلطف نگاه تو خاموش گردد

*

تو ای نازنین دختر ماه طلعت — که از مریم پاك داری نشانه
پرستار پرمهر من گر تو باشی — کجا دل کنم من ز بیمار خانه

*

توای آیت رحمت وسرفرازی — من ازدامنت دست هرگز نگیرم
اگر تندرستی شود حاصل من — وگر در میان دو دستت بمیرم

*

توئی مظهر پاکی وغمگساری — که در زندگانی فداکار باشی

از این افتخاری فزونتر چه خواهی
که غمخوارخلق و «پرستار» باشی

مرگ پدرزن

ورزی نازنین شنید ستم
که ترا آخرین پدر زن مرد
قلبت ازمرگ آن پدرزن خوب
دیگر این باره راستی افسرد!
گر چه آن یار داغدار عزیز
بس پدر زن بخاک تیره سپرد
که تواند که با تو دامادی؟
جان شیرین بدر ز مهلکه برد
این خبر را شنید رندی و گفت
باز ورزی سر پدر زن خورد!

جواب ورزی

آن شنیدم بطنه صهبا گفت
باز ورزی سر پدر زن خورد
گرچه ایدوست بی‌جهت زده‌ای
افترائی که خاطرم آزرد
گر مرا این هنر بود همه عمر
رشک دامادی توخواهم برد!

شوخی در فرودگاه

ورزی آن راد شاعر درویش
از سفر باز گشت با تشویش
در اروپا اگر نخواهندش
«مال بدبیخ ریش صاحب خویش»

جواب

یار دیرین نازنین صهبا
نیک دانی که من چو خویش توام
هرچه ازخود مرا تو دفع کنی
بازهم بسته من بریش توام!

بزم شاعرانه

شبی مهمان « ناظرزاده » بودیم
به بزم شاعری آزاده بودیم

رفیقان اهل و صاحبخانه باذوق
برای هر خوشی آماده بودیم

مهیا جمله اسباب تنعم
بقول دوستان « افتاده » بودیم

ولی از «می» نبود اصلا نشانی !
اگرچه طاقت از کف داده بودیم

کبابش بی شراب و جام خالی!
شبی در عمر صاف و ساده بودیم

به « صهبا » جام صهبائی ندادند
تو گوئی آیت‌الله زاده بودیم

شگفت آمد مرا از کار شاعر
که در بزمی چنین، بی باده بودیم !!

پاسخ دکتر ناظر زاده

نه در میخانه پا بنهاده بودی!
که خود مهمان ناظر زاده بودی

مگر شیطان ترا، شد رهزن دل
که در مسجد بفکر باده بودی!

«امیرالحاج» آنجابا «همائی»
تو بهر «شرب خمر» آماده بودی!

اگر میبردی آن شب نام «می» را
خجالت‌ها به مخلص داده بودی

جوابت را بیك مصرع توان گفت

برو صهبا که خیلی ساده بودی!!

بدوست عزیز گرانمایه‌ام
مهندس ناصر گلسرخی

درخت گردو

بزیر یکی شاخ گردو نشستم
که از سایه‌اش راحتی یافت جانم
درختی چنین سبز و شاداب و خرّم
که هم سایه هم میوه دارد ندانم



کنار یکی چشمهٔ صاف و روشن
بمن گشته آن شاخه‌ها سایه گستر
بیاسوده خاطر ز آسیب گرما
نگهدار من آن درخت تناور



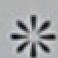
درخت کهن داشت فرّ جوانی
که بر میوهٔ خویش نازش نمودی
نترسیدی از باد و طوفان و باران
که با سختی و رنج سازش نمودی



بدو گفتم ای پر ثمر شاخ زیبا
در اعماق ژرف زمین ریشه داری
چو دانی وجودت مفید است و لازم
نه از ارّه ترس و نه از تیشه داری



تو را اعتماد است بر پیکر خود
که بر پای خود سالها استواری
نباشی ز گردون گردان هراسان
چه غم گر خزان آید و گر بهاری



تو ای شاخ سرسبز و شاداب گردو
مقامی عزیز و گرانمایه داری
تو با سرو و شمشاد داری تفاوت
که هم میوه داری و هم سایه داری

بمناسبت شوخی مشهوری که احمد نامدار
با هژیر کرده بود ساخته‌شده است

آسیاب به نوبت است

«نامدار» این سخن بگوش هژیر گفت کز تو دلم بسی تنگ است
نخوت تو ز حد فزون گردید که ترا با همه سر جنگ است
صدر اعظم شدی ولی غافل که فلك را هزار نیرنگ است
بود پیش از تو (کر) نخست وزیر حال دور تو (کور) ده رنگ است

بخت با عاجزان بود گریار
بعد از این نوبت من لنگ است!

وقتی که دوست عزیز لایقم شجاع ملایری
رئیس شرکت واحد شد بطور مطایبه ساختم

سوار کار شجاع

ای حضرت «شجاع» که تا دیده‌ام ترا
شیرین زبان وشوخ وفریبنده بوده‌ای
وقتی که بوده است رل کار دست تو
در کار خویش محکم ویك دنده بوده‌ای
اما ترا ز کار قلم حاصلی نبود
با آنکه سالها است نویسنده بوده‌ای
گردر گذشته کار بکامت نبوده است
دلخوش بکامرانی آینده بوده‌ای
اکنون سوار کار شدی گرچه پیش از این
محروم تر ز بندهٔ شرمنده بوده‌ای !

رانی اگر بشرکت واحد خر مراد
تصدیق میدهیم که راننده بوده‌ای!

پل گناه

یك گنـاه توام بگـردن شد　　نقل رندان کـوی وبرزن شد
دیگـرم طاقت تحمـل نیست　　گردن است این عزیزمن پل نیست!

اعتراف زن

الحق که دلپذیر بود اعتراف زن
از صبح آشنائـی و شام زفـاف زن
جنس لطیف مظهر ناز است وادعـا
زیرا بکبرو نـاز بریدند نـاف زن
کرده زنی شهامت ویکسوفکنده است
سر پوش را ز خاطر اندیشه باف زن
شوخی نموده خوب وبد خویش اعتراف
اسرارخود نموده عیان برخـلاف زن
زن را چنانکه هست مجسم نموده است
بـی اعتنا بقصهٔ لاف و گـزاف زن
اسرار عشق ومیل وهوس کرده آشکار
وانگـه دلیل جاذبـه و انعطاف زن
بی پرده گفته است که درزیر پرده چیست
یـا مـرد بلهوس سبب اختـلاف زن

تا تیر عشق در کف رعنا غزال ماست
شیر ژیان شکست خورد درمصاف زن

جام صفا

بدوست شاعر باصفایم نواب صفا نوشتم
که‌در غزل شیوائی ازمن یادکرده بود

« نوّاب صفا » خوش غزلی ساخته‌ای
الحق غزل بی بدلی ساخته‌ای
جانانه ز شعر من نمودی تعریف
با تلخی مضمون عسلی ساخته‌ای !
مشاطهٔ قابلی توای یار عزیز
کاین خرمن زلف‌از کچلی ساخته‌ای !

دنیای هنر بکام بادت همه عمر
صهبای صفابجام بادت همه‌عمر

به مدیر فاضل روزنامه آفتاب شرق که
نسبت‌بمن اظهارعنایت فراوان‌کرده‌بود

پیام

به«آموزگار»این‌سخن‌را که گوید
که مرهون آن یار صاحبدلم من
ندانم که چونی تو اندر خراسان
که اینجا گرفتار صدمشکلم من
تو گر غرق دریای بیم و امیدی
گمانت مبادا که بر ساحلم من
ز من یاد کردی تو در نامهٔ خود
نپنداری از لطف تو غافلم من
فزونتر ز اندازه شعرم ستودی
اگر قابلم ور که نا قابلم من
نه تنها ز لطف تو شرمنده باشم
که‌ممنون «فرزینم» و«فاضلم» من

ندارم به مهرتو جز این جوابی
که ناید بجزگرمی از آفتابی

مجله‌ای نوشته بود که معلم عاشق پیشه‌ای
بشاگرد زیبای خود درس عاشقی میداده است!

آموزگار عشق

دیدی که آن غزال شد آخر شکار عشق
آنهم شکار پنجهٔ آموزگار عشق

آری معلّمی دلی از دختری ربود
بهتر ز طفل مدرسه نبود شکار عشق

گفتا حساب و هندسه ناید ترا بکار
آن به که رو نهیم بخلوت بکار عشق!

از غنچهٔ شکفته او بوسه ها ربود
چون دید تازه دختر کی در بهار عشق

درحال شور وشوق ازاو عکسها گرفت
تا عکس را کند سند افتخار عشق!

وانگه زروی مدرك و اسناد معتبر
با خوشدلی ادامه دهد روزگار عشق

شرمی زروی همسر و اطفال خودنکرد
بادختری چو دختر خود زد قمار عشق!

آنجا که هست مرکز تعلیم دختران
دارد از او معلم او انتظار عشق!

برای دوست پرشور باذوقم
سرتیپ احمد بهارمست نوشتم

بهارمستی

هنگام بهار، عیش ومستی کردیم
برساغر می دراز دستی کردیم
چون فصل بهار فصل مستی باشد
ما نیز شبی بهار مستی کردیم !

وکالت خزانه‌دار

چو «یوسفی» بوکالت رسید وداد از دست
ز روی میل و رضا منصب اداری را
بگفتمش که وکیلان خزانه راجویند
ولی تو میطلبی شغل افتخاری را !
بجز تو کس نشنیدم که کرد از سر شوق
رها، بعشق وکالت خزانه‌داری را

هوشنگ مستوفی در گفتارهای رادیوئی،
خود را همیشه «نازك بین» میخواند

نازك بین

گفت با «هوشنگ مستوفی» یکی
از چه رو نام تو «نازك بین» بود !
هر کلفتی پیش چشمت نازك است !
همّت تو در خور تحسین بود
لیك چون هرچیز رابینی تو خرد
کی بکامت زندگی شیرین بود
مدعی را داد مستوفی جواب
من چه سازم دید چشمم این بود

ذرّه بینی برد پیش چشم و گفت
بعد از این هر نازکی بینم کلفت !

بدوست عزیزم دکتر مجتهدزاده

مهتاب کوه سنگی

شب گر شوی به‌مهتاب مهمان کوه‌سنگی (۱)

جان‌را نمائی از شوق، قربان کوه‌سنگی (۲)

آندم که ماه تابد بر محفل عزیزان

یکسر بوجد آیند یاران کوه سنگی

گر همدمی نداری، گر محرمی نداری

آن به که سر نهی بر دامان کوه سنگی

آید ز شور و مستی از هر سری صدائی

کز عشق استوار است بنیان کوه سنگی

دل غرق عشق سازد استخر جانفزایش

میعاد عاشقان است میدان کوه سنگی

صهبا مباش دلگیر از پستی زمانه

می نوش تا بلند است ایوان کوه‌سنگی

---

۱ ـ منظور کوه سنگی معروف مشهد میباشد

۲ ـ برای این شعر آهنگی نیز در دستگاه سه‌گاه ساخته شده است

ارنست همینگوی نویسنده معروف
« وداع با اسلحه» با زندگی وداع نمود

زنگها برای که بصدا درمیاید

زنگها از برای خاطر کیست — که دگر باره در صدا آید ؟
این چنین نغمهٔ ملال انگیز — از ره دور از کجا آید ؟

بودمردی بزرگ وحادثه جوی — که نویسنده ای توانا بود
در سخن سنجی و جهان گردی — شهره اندر تمام دنیا بود

رغبتی داشت بر کتاب و شکار — پیر بود و سر جوانی داشت
همچنان پهلوان قصه خویش — خصلت و خوی قهرمانی داشت

وطن اوست گر که امریکا — وطن ثانیش جهان باشد
ز آنکه آثار بر گزیدهٔ او — تا جهان هست جاودان باشد

« پیرو دریای » او بجا ماند — تا که در دهر پیرو دریا هست
«زنگهایش کی ازصدا افتد»؟ — تا که ناقوس در کلیسا هست

گر نوشت او «وداع اسلحه» را — الحق آن قصه شاهکاری بود
لیك دست از سلاح خود نکشید — که ز جان عاشق شکاری بود

آخر آن همنشین آتش خوی — که بدو بود سال ها همراه
تا که او را ز خویش غافل دید — داد بر باد عمر او ناگاه

حیف کان مرد نامدار بزرگ — رفت و بازندگی وداع نمود
پیر روشن دل زمانهٔ ما — راه دریای نیستی پیمود

یاد او کی رود ز خاطره ها — که نویسندهٔ دلیری بود
کشتهٔ همنشین بد گردید — او که انسان بی نظیری بود

سیاه چشم

ای آنکه بـه از فرشته روئـی داری

چشـم سیه و خرمن موئـی داری

با خندهٔ جان بخش دل مـا بنواز

چون روی خوش و خلق نکوئی داری

نور ماه

بر آسمان قلبم تابیـد نور مـاهی
سلطان عشق در دل افراشت بارگاهی

آه شبانه آخر تأثیر بخش گردید
زنک غم از دلم شست محبوب دادخواهی

گریز پای

ای دوست که دل ز طعنه‌های تو شکست

پیمانهٔ صبـرم از جفای تـو شکست

چون خـواسته ای ز دست ما بگریزی

زانـروی شنیده ام کـه پای شکست

بیمار دل

ای مایـهٔ امید کـه بیمار و خسته ای

در را بـروی خویش زهر سوی بسته‌ای

گویند ابتـلای تـو بیماری دل است

شاید از آن بود کـه دل ما شکسته‌ای !

بدوست باذوق نویسنده‌ام عباس فروتن

منبع الهام

کلعذاری فتنهٔ ایـام میخواهـد دلـم
عـالمی فارغ ز ننگ و نام میخواهد دلم
مردم آزاده را باشد گریز از بند وقید
من ز آزادی گریزم‌دام میخواهد دلم!
آتشین روئی که برجانم زند آتش کجا است
شاعرم من، منبع الهام میخواهد دلم!

وقتی‌که دکتر محمدحسین اعتمادی
بوکالت‌مجلس‌رسید ساخته شده‌است

وکالت طبیب

گشت آخر ، اعتمادی هـم وکیل — جـای درکاخ بهـارستان نمود
وارد گـود سیاست شد طبیـب ! — باید الحق عقل او درمان‌نمود
تهنیت گویـم بـدو یا تسلیـت — زانکه استعدادخودپنهان‌نمود
بعد از این او را مصونیت بـود — گر که‌صد بیماررا بیجان نمود
آنکه مردم راست براو اعتقاد
از چه بر کرسی نماید اعتماد!

عشق کوه

آن کوه سنگین رانگر سر سخت و خاموش
صد قرن در یك گوشه پا بر جا نشسته
او هست سـر مشق سکـوت و برد باری
چون گوشه گیران زان سبب تنها نشسته
گوئی که برپای دلش بندی گران است
زانروی همچـون بندیان از پـا نشسته
در زیر برف و ژالـه و بـاران ستاده
در معرض طوفان دهشت زا نشسته
بس چشمه از چشمش روان باشد ولکن
خشکیده لب ، بـر ساحل دریا نشسته
گردر دلش پنهان بسی آتش فشان است
آرامتـر از دشمـن دانـا نشسته !
صد تیشه زن گر خرد سازد پیکرش را
آسوده از کیـن توزی آنها نشسته
کان گهـر در سینه‌اش جا دارد امـا
بی اعتنا چـون تارك دنیا نشسته
گر ابر و طوفان فتنه هـا بر پا نمایند
او خنده بـر لب خارج از دعـوا نشسته
با «هرچه پیش آید خوش آید» خو گرفته
دور از تـلاش و جنبش و غوغا نشسته

دارم گمان او عاشقی بی دست و پای است
کاندر ره معشوقه بی پروا نشسته

بر مهر تابان است میل خاطر او
او در زمین معشوقه در بالا نشسته

هر روز بر او بگذرد دلدار زیبا
در انتظار لطف او آنجا نشسته

تا پرتو مهری بروی او بتابد
امروز در اندیشهٔ فردا نشسته

او نیز چون ما گشته پابند محبت
این کوه هم آری بروز ما نشسته

جوانمردی

با آنکه ترا گرم کند سرد مباش
بر آنکه ترا شفا دهد درد مباش

چیزی بجهان به ز جوانمردی نیست
رسوای زمانه باش و نامرد مباش

این قصیده بیاد روزگاری که در مدارس شوکتیه علم در بیرجند بتحصیل اشتغال داشته‌ام سروده شده‌است .

بیرجند

از من درود باد بدان شهر دلپسند
وان مردمان ساده دل پاك ارجمند

آن مرز باستانی و آن خاك دلگشای
آیینهٔ جوانی من شهر بیرجند

دارم از آن دیار بسی خاطرات خوش
لذت فزا چو باده و تلخی زدا چوقند

زان کوچه های سنگی ناصاف مارپیچ
چون پیچ و تاب عمر گهی پست و که بلند

آن «رود خشك» و« دره شیخان » وهم زای
وان « قلعهٔ » خرابه تر از جان دردمند

آن صحن با شکوه «دبستان شوکتی»
کز گردش زمانه مبادا بران گزند

دانا معلمان سخن سنج هوشیار
بر لب مدامشان ز ره لطف نوشخند

آن باغهای پر گل شب بوی و اطلسی
وان لاله های سرختر از لالهٔ هلند

عناب آن بسرخی رخسار باده نوش
انگور آن لطیف تر از لعل دلپسند
ازبند رنج وغم برهاند ترا خدای
روزی اگر گذار تو افتد بسوی «بند»
قاین که سر زمین قروت و قناعت است
و این کیمیا گرفته ز «پیر قدیم» پند
«سربیشه» و «درخش» و «تقاب» و «فنود» و «مود»
«نوزاد» و «نوفرست» و «خراشاد» و «چاه کند»
آن‌سر زمین عشرت و شادی فزای «خوسف»
آنجا که بنگ و باده ترا رایگان دهند
آن بانك نای و نغمهٔ رقص «رکاتیان»
وان طبل پر صدا که بر آن ضربه ها زنند
آن کارگاه قالی و انبار زعفران
با این وجود مردم آن زار ومستمند
مرزی پر از برهنهٔ خوشحال شکر گوی
بومی پر از گرسنهٔ خندان سر بلند
لبها خموش و چشم پر از پرتو امید
دلها بسان آینه خالی ز مکر و فند
قومی صبور وقانع وآرام و حق شناس
در عین بی نیازی و تقوا نیازمند

برخاك پاك آن اگر افتد گذار گرگ
گیرد بچند سال ره ورسم گوسفند

با طینت ملایم و با چهر تابناك
لبریز مهر وفارغ از آزار وریشخند

گاهی بنکته های «نزاری» سپرده دل
گاه از لطیفه‌های «صبوحی» گرفته پند

بادا سلام من بشما پاك گوهران
یارب مباد خاطر آرامتان نژند

بودید در زمان جوانی قرین من
بودم زلطف ومهر شما شادو بهره‌مند

همچون کبوتری که زبامی پریده است
اما بود بخانهٔ مألوف پای بند

خواهم که بازسوی شماروی آورم
ای مردم عزیز و وفادار بیرجند

تقدیم بسرباز دلیر ورشید ایران

افتخار

حیف از آن مرد که آسوده به بستر میرد
مرد باید که چو مردان دلاور میرد
مرگ با فر وشرف زندگی جاوید است
وانکه با ننگ زید میرد واز سر میرد
افتخاری بجهان برتر از این نیست که مرد
در دفاع وطن از خصم ستمگر میرد
نام سرباز هر آن مرد که برخویش گذاشت
بهتر آنست که در گوشهٔ سنگر میرد
آخر کار همه مرگ بود بی کم و کاست
بس چرا مرد دگر عاجز ومضطر میرد ؟
در ره مادر میهن سرو جان باید داد
فخر فرزند که اندر ره مادر میرد
کی از او روح پدر راضی و خشنود شود ؟
آن برادر که نه در راه برادر میرد
سر فراز است اگر پرچم ایران بجهان
چه غم ار پیر و جوانش به برابر میرد

آفرین باد بسرباز فداکار دلیر
که براه‌شه‌و آسایش کشور میرد

برای آسایشگاه ابدی خود ساخته‌ام

آخرین منزل

چند روزی که بکام دل ما دنیا بود
صرف اندیشهٔ دیروز و غم فردا بود
درجهان نوبت ما گر بد و گر خوب گذشت
چه تفاوت کند ار زشت و اگر زیبا بود
همه جا رفتم و اطراف جهان گردیدم
عاقبت منزل آسایش ما اینجا بود
دوستان یاد کنندم که بدوران حیات
شاعری شوخ وسخن پرور و بزم آرا بود
در دل خاك دل مردهٔ من زنده شود
گوید ار لاله رخی حیف که او تنها بود
« یاد باد آنکه در آن بزمگه ذوق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی «صهبا» بود»

خواهشمند است غلط های چاپی زیر را تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	درست
۲۴	۱۱	یاد	باد
۲۵	۱۲	کردن	گردن
۳۲	سطر آخر	هست	است
۵۲	۶	کسی	کس
۵۳	۱۹	«تحصیل‌سازد»	«سازدفراهم»
۶۰	۶	انصاف	انصاف و
۷۹	سطر آخر	ندیده‌است	ندیدست
۸۸	۱۹	پلنگند	پلنگید
۸۸	۲۰	بجنگند	بجنگید
۹۸	۴	شور و	شور
۱۶۴	۱۳	کتب	کتاب
۱۷۳	۲۰	حوشرکاب	خوشرکاب
۲۱۴	۱۶	روزشب‌و	روزوشب
۲۲۳	۱۱	کسست	گسست
۲۵۱	۱۰	نمام	تمام

فهرست اشعار


JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

